

عزیز

اولین و

ترجمہ احمد کریمی



عزیز

THE LOVED ONE

نوشتہ:

اولین و Evelyn Waugh

ترجمہ:

احمد کریمی



موسسه انتشارات امیرکبیر

چاپخانه مازگرافیک، تهران - ۱۳۴۹

فهرست

صفحه	عنوان
۵	معرفی نویسنده
۹	فصل اول
۲۵	فصل دوم
۳۹	فصل سوم
۷۱	فصل چهارم
۹۳	فصل پنجم
۱۱۱	فصل ششم
۱۲۱	فصل هفتم
۱۲۷	فصل هشتم
۱۴۳	فصل نهم
۱۵۵	گفت و شنودی با اولین و

معرفی نویسنده

آرتور اولین سنت جان و (۱) در پائیز سال ۱۹۰۳ در لندن به دنیا آمد و در بهار ۱۹۶۶ در یکی از روستاهای دور افتاده انگلیس بر اثر سکته قلبی درگذشت. آن طور که خود نویسنده می‌گوید، مادرش از روی هوس نام او را «اولین» گذاشت که اسم دخترانه‌ای است، اما آرتور سنت جان از این نام خوشش نمی‌آمد، چون مایه دردسرش بود. اولین و، از خانواده‌ای اشرافی و اهل هنر و سیاست برخاست، و با این اعتقاد مادرش که «شهرها تبعیدگاه‌هایی غیر طبیعی و ناسالم‌اند»، پرورش یافت. پدرش صاحب يك مؤسسه طبع و نشر بود و از هنر، مخصوصاً تئاتر، سر رشته داشت. آرتور اولین از همان هنگام که در دانشگاه آکسفورد درس می‌خواند که در واقع جز میخوارگی و اتلاف وقت کاری نکرد - داستان می‌نوشت. گویانکه تا پایان دهه دوم اثری بدیع به وجود نیاورد، در تمامی نوشته‌های او بارقه نبوغ به چشم می‌خورد. در سال‌های ۱۹۳۰ به ماوراءالطبیعه دلبستگی پیدا کرد و رفته رفته نسبت به دنیا و مافیها با نظری فلسفی می‌نگریست. ثمره این دوره از زندگی او داستان «مشتی غبار» است که در آن پوچی هیجانات و تمنیات زودگذر خود را به سخریه

(1) Arthur Evelyn St. John Waugh.

می‌گیرد. اندیشه « بن بست زندگی » که در ادبیات جهان کمتر به چنین قدرتی بیان شده، بر احساس و ادراک این دوره از حیات او سایه افکنده است. در تلاش برای رهائی از این بن‌بست کیش موروثی خود را ترك گفت و به آئین کاتولیک گروید. مذهب، و بعد جنگ جهانی دوم، دید او را وسعت بخشید و این امر در شاهکار وی، رمان سه‌پاره بهم پیوسته‌ای به‌نام « رزمندگان، افسران و آزادگان، پایان رزم »، تجلی یافت. اکنون این کتاب بهترین رمان جنگ بین‌المللی دوم محسوب می‌شود. اولین و، پس از اتمام جنگ از زندگی قرن بیستم روی گرداند - اتومبیل نمی‌راند، به تلفن جواب نمی‌داد، و تلویزیون تماشا نمی‌کرد - و در قریه‌ای واقع در ۲۰۰ کیلومتری لندن، در خانه‌ای قدیمی که در قرن هیجدهم ساخته شده بود، معتکف شد. از طبقه اشراف بیزار بود زیرا که اعتقاد داشت به فرهنگ اشرافی خیانت کرده‌اند و مفهوم راستین آریستوکراسی را از یاد برده‌اند. وی این بیزاری را در رمان « اعتلاء و انحطاط » و سپس در « ابدان شریر » (اراذل) بیان داشت.

اولین و از مردان با فرهنگ روزگار خود بود: موسیقی را خوب می‌فهمید، نقاشی و حکاکی می‌کرد، در کشیدن کاریکاتور دستی چیره داشت و در تأثر صاحب‌نظر بود. مدت چهل سال یکه‌تاز ادبیات انگلیسی بود و از لحاظ داشتن سبکی متکلف و نثری فخیم هم‌تائی نداشت. شاید به همین دلیل تاکنون اثری از او به فارسی برگردانده نشده و حتی چیزی در باره‌اش نگاشته نیامده است. تنها شرح حالی که از او در مطبوعات ایران درج شده، به قلم این مترجم در شماره ۴ دوره شانزدهم مجله سخن است. نگارنده بیش از ده سال قبل شروع

به ترجمه اعتلاء و انحطاط کرد و چون از عهده کار برنیامد، آن را نیمه تمام رها کرد. با این وصف، لزوم ترجمه‌ای از این نویسنده نامبردار همواره احساس می‌شد اما چنین کاری یا صلاحیت لازم داشت یا جسارت — و این مترجم با اتکاء به خصیصه دوم بود که به این مهم دست یازید. « عزیز » *The loved one*، داستانی بس دلکش، پر معنی و هنرمندانه است، و موضوع اصلی آن سیطره خوف‌انگیز صنعت فیلمسازی بر زندگی کسانی است که در خدمت آن امرار معاش می‌کنند، و تبدیل کفن و دفن مردگان به « صنعت » پیچیده و عظیمی است که حجم فروش آن سالی به چند میلیارد دلار سر می‌زند. نویسنده در این اثر به بی‌فرهنگی، یا دست‌کم به بیمایگی جامعدای نو دولت می‌تازد: عزیز سرشار است از طنزها و ریشخند هائی گزنده، مثلاً پخش موسیقی واگنر برای مردمی که جاز را هنرمی‌دانند و به قیمت اشیاء توجه دارند و نه ارزش آنها، و استفاده از کلمه عزیز به دو مفهوم مجزا. از آنجا که کشور ما در تکنولوژی کفن و دفن « توسعه نیافته » محسوب می‌شود، ناگزیر اصطلاحاتی وضع شد که — بدیهی است — فقط برای رفع ضرورت و ادای مقصود نویسنده بود.

از لطف‌سرکار خانم Catherine Mc ginty

(فیروزان) که تاریکی‌های رمان « عزیز » را برای من روش ساختند، تشکر می‌کنم، اما نباید چنین مستفاد شود که ایشان مسئول اشتباهات من نیز هستند. ترجمه حاضر مذیل است به مؤخره‌ای به منظور آشنائی با نویسنده.

* * *

برای اطلاع بیشتر از زندگی و ارزش آثار اولین و به
دو کتاب ذیل می‌توان رجوع کرد:

1- Waugh, E; A Little learning. W. & g.
Mackay & Co. Ltd., Kent, 1964.

2- Donaldson, Frances; Evelyn waugh;
Weidenfeld & Nicholson., December,
1967.

۱

تمام روز گرما تقریباً غیر قابل تحمل بود و فقط شامگاهان نسیمی از مغرب وزیدن گرفت که از گرمی خورشید به غروب گراینده و از اقیانوس ، که در پشت تپه‌ساران کوتاه ، نادیده و خاموش قرار داشت ، برمی‌خاست. نسیم ، انگلستان زنگار گرفته برگ نخل ها را تکان می‌داد و صدا های خشك تابستان ، آوای وزغ ها ، جیرجیر گوشخراش زنجره ها ، و ضربان موسیقی‌ای را که از کلبه های بومی مجاور برمی‌خاست و به همه جا می‌پراکند ، دو چندان می‌ساخت.

در آن نور دلنواز ، رنگ پراز لك و پیس و آماس کرده خانه و حیاط پر از هرزه گیاه که میان ایوان خانه و راهاب خشك قرار داشت ، بی‌جلوگی و وارفتگی مفرط خود را از دست می‌دادند؛ و دومرد انگلیسی ، که هر کدام در يك صندلی گهواره‌ای لمیده بودند ، و هر کدام گیلاسی از ویسکی و سودا و مجله‌ای قدیمی بدست داشتند المثنای تعداد بیشمار

از هموطنان خود که در مناطق دور از تمدن جهان خویشان را به غربت افکنده‌اند - در این احساس موهوم که سامانی نو گرفته‌اند لمحهای با یکدیگر سهیم شدند.

آن که مسن‌تر بود گفت : « آمبروز ابرکرامبی (Abercrombie) الان می‌آید اینجا . نمیدانم برای چی . پیغام داده که می‌آید . اگر میتوانی ، دنیس ، يك لیوان دیگر گیر بیاور . » سپس با کج خلقی بیشتری به گفته‌اش ادامه داد « کیر که گارد ، کافکا ، کانالی ، کامپتن ، برنت ، سارتر ، اسکاتی ویلسن . اینها کی هستند ؟ چی می‌خواهند؟ »

« من اسم بعضی‌هاشان را شنیدم . پیش از این که بیایم اینجا درلندن مردم راجع به آنها زیاد صحبت میکردند . »

« راجع به اسکاتی ویلسن چطور؟ »

« نه . گمان نکنم . اسمی از او نبود . »

« این هم اسکاتی ویلسن . آن نقاشی‌ها که آنجا است . چیزی از آنها سردر می‌آوری؟ »

« نه . »

« نه . »

بشاشت زودگذر سر فرانسیس هینسلی (Hinsly) فروکش کرد . مجله هورایزن را (Horizon) از دستش رها کرد و به تکه سایه‌ئی که غلیظ‌تر میشد و زمانی استخرشائی بود خیره شد . وی سیمائی داشت حساس ، و هوشمند که بر اثر تن‌آسائی و بی‌حوصلگی تا حدی از طراوت افتاده بود . گفت : « يك موقع نوبت هاپکینز بود ، وجویس و فروید و گرتروود استاین . من از نوشته‌های آنها هم چیزی سر در نمی‌آورم . هیچ وقت آدمی نبودم که چیز تازه را بفهمم . »

« دین (۱) آرنولد بنت به زولا : « دین فلکر به هنلی » من در

مقابل نوپردازان از این جلوتر نرفتم . موضوعات مورد پسند من عبارت

(۱) مدیون بودن .

بودند از : « کشیش انگلیسی و نثر انگلیسی » ، ویا « عملیات قهرمانی شاعران » - چیزهائی از این قبیل . يك وقتى مردم ظاهراً از این چیزها خوششان می‌آمد . بعد بی‌علاقه شدند . من هم همینطور . همیشه خستگی ناپذیرتر از همه بودم . احتیاج به تغییر حال داشتم . از آمدن به اینجا هیچ وقت تأسف نخوردم . آب و هوای اینجا به مزاج من می‌سازد . مردم بسیار نجیب و بلند نظری دارد که توقع ندارند آدم به حرف‌هاشان گوش بدهد . پسر جان ، این همیشه یادت باشد . رمز راحتی اجتماعی در این مملکت همین است . اینها منحصرأ بخاطر لذت خودشان صحبت می‌کنند . هیچ وقت به این منظور که دیگران بشنوند حرفی نمی‌زنند .»

مرد جوان تر گفت « این هم آمبروز ابرکرامبی .»
سر آمبروز ابرکرامبی در حال بالا آمدن از پله ها گفت « سلام ، فرانك . سلام ، بارلو . امروز هم گرما بیداد می‌کرد . اجازه هست بشینم . موقعی که ، « حرفش را برید و به مرد جوان که ویسکی به او تعارف کرد گفت : « با سودا ، لطفاً .»

سر آمبروز لباس فلافل خاکستری تیره می‌پوشید ، کراوات مدرسه ایتن (Eton) می‌زد ، و کلاهی که دارای روبان مخصوصی بود به سرش می‌گذاشت . در روزهای آفتابی لباس او همواره همین بود؛ هر وقت هوا مساعد بود کلاهی از پوست گوزن به سرش می‌نهاد و يك شل بی‌آستین اسکاتلندی به دوشش می‌انداخت . وی هنوز در سنی بود که خانم کرامبی ابلهانه آن را سمت « راست » شصت سالگی می‌نامید ، اما چون سال‌های بسیار به نحوی دردناك خود را به جوانی زده بود ، اکنون سخت خواستار احترام پیری بود . آخرین آرزوی کاملاً عبث‌اش این بود که مردم در - باره او به عنوان « جوان برومند قدیمی » صحبت کنند .

« مدت‌ها است که قصد دارم خدمتتان برسم . بدی همچو جائی این است که آدم بدجوری گرفتاراست ، همین که افتادی روی خط ، ارتباط قطع می‌شود . قطع ارتباط فایده‌ای ندارد . ما هموطن‌ها باید با

هم باشیم . فرانك ، تو نباید خودت را قایم کنی ، مگر شدی تارك دنیا؟»
« یادم می آید يك وقت خانه مان خیلی نزدیک هم بود . »
« جداً ؟ راست میگوئی . این موضوع مال مدتی قبل بود . پیش از اینکه برویم به بیورلی هیلز Beverly Hills . حالا ، البته اطلاع دارید که ، در بلر Bel Air هستیم . اما اگر حقیقتش را بخواهید دارم از آنجا خسته میشوم . من يك تکه زمین نزدیک دریا دارم . فقط منتظرم که قیمت مصالح ساختمانی تنزل کند . راستی خانه ام کجا بود ؟ درست آنطرف خیابان ، ها ؟»

درست آنطرف خیابان ، بیست سال پیش ، و یا بیشتر بود که این منطقه نیمه مخروبه مرکز مد و تجملات شهر محسوب میشد ؛ در آن زمان سرفرانسیس ، در بهار سنین میانه خود ، تنها نجیبزاده هالیوود ، سرور جماعت انگلیسی مقیم آنجا ، سناریونویس عمده استودیوی مگالو-پولیتن (Megalo politan) و رئیس باشگاه کریکت بود . در آن زمان آمبروز ابرکرامبی جوان یا جوان نما در سری فیلم های مشهور خود در نقش هایی خستگی ناپذیر ، آکروبات بازی و تاریخی و قهرمانی ، در قسمت های مختلف استودیو از این سو به آنسو در جست و خیز بود ، و تقریباً هر شب برای رفع خستگی به نزد سرفرانسیس میرفت . این روزها انگلیسی های صاحب القاب و عناوین در هالیوود فراوان بودند ، اما فقط چندتا شان حقیقتاً صاحب اسم و رسم بودند ؛ و شهرت داشت که سرآمبروز با لحنی استخفاف آمیز از سرفرانسیس ، به عنوان « دست پرورده لوید جرج » ، سخن گفته بود . پای افزارهای ستبر ناکامیابی این مرد سالخورده را به دوردست ها برده بود . سرفرانسیس به دایره تبلیغات منتقل شده بود و اکنون از کارمندان ارشد ، و با عنوان معاون باشگاه کریکت جزء ده - دوازده تن صاحب منصب آن قسمت بود . استخر شنای او که زمانی با اندام ماهرویان همچون برکه حوریان میدرخشید اکنون از آب تهی بود ، و ترك خورده و با علف های هرزه پوشیده شده بود .

با این حال میان این دوتن پیوندی سلحشورانه وجود داشت.
سرآمبروز پرسید: « اوضاع مگالو (۱) از چه قرار است؟ »
« بسیار خراب . گرفتار این جوانیتا دل پابلو هستیم . »
« دلارام ، افسرده حال ، و شهوتناك ؟ »

« این صفات بجا استعمال نشده‌اند. خانم « بدخلق ، باوقار ، و آزارگری » است — یعنی بود . من میدانم ، چون خودم این عبارت را ساختم. شعری بود که خیلی خوب گرفت ، و شیوه جدیدی در مشهور کردن اشخاص تلقی شد .

« خانم دل پابلو از همان اول دست پرورده مخصوص من بود . روزی راکه وارد اینجا شد یادم هست . لئوی بیچاره او را بخاطر چشم‌هایش خرید. آن موقع به او می‌گفتند آرونسن (Aaronson) جیگر — چشمهای شهلا و موهای مشکی قشنگی داشت . این بود که لئو او را به يك زن اسپانیائی تبدیل کرد. داد بینی اش را عمل کردند و يك ماه و نیم فرستادش به مکزیک که رقص و آواز فلامنکو یاد بگیرد ، بعد او را تحویل من داد . من بودم که اسمی برایش درست کردم . من بودم که او را يك پناهنده ضد فاشیست معرفی کردم . من بودم که گفتم او از مرد نفرت دارد چون دژخیم‌های فرانکو شکنجه‌اش داده‌اند.

« این موضوع آن‌وقتها چیز تازه‌ای بود . خوب گرفت . و او هم در کار خودش الحق خیلی خوب بود — با آن اخم واقعاً ترسناك و طبیعی . پاهای فوتوژنیکی نداشت ولی ما همیشه دامن بلند تنش میکردیم و در صحنه‌های بزن‌بزن برای پائین‌تنه از هنرپیشه بدلی استفاده میکردیم . دل پابلو مایه افتخار من بود و دست کم برای ده سال بازی دیگر جا داشت.

« و حالا بالائی‌ها سیاست شان عوض شده. امسال فقط داریم فیلمهای سالم درست می‌کنیم تا دل اعضاء « مجمع حفظ عفاف » را بدست بیاوریم. از این جهت طفلی جوانیتا دوباره باید مثل يك دختر ایرلندی از اول‌کار

(۱) Molage مخفف مگالوبولیتن

شروع کند . موهایش را با دوا سفید کرده‌اند و دوباره با شنگرف رنگش کرده‌اند . به مسئولین امر گفتم که موهای دخترهای ایرلندی سیاه است ولی بخرج متخصصین تکنی کالر رفت . دارد روزی ده ساعت زحمت می‌کشد که لهجه ایرلندی یاد بگیرد و برای اینکه دختر بدبخت را بیشتر تحت فشار بگذارند تمام دندانهایش را کشیده‌اند . قبلاً هیچ وقت اجبار نداشت بخندد و قیافه‌اش برای يك زن بد اخم خیلی مناسب بود . حالا مجبور است يك بند خنده قلابی تحویل بدهد . یعنی دندانهای مصنوعی‌اش را نشان بدهد .

«سه روز وقت صرف کردم تا اسمی که مورد پسندش باشد برایش پیدا کنم . هر اسمی را که پیشنهاد کردم رد کرد . مورین — در حال حاضر دوستایش را داریم؛ دیردره — هیچ کس نمیتواند تلفظش بکند ؛ اوناگ — به اسم چینی میماند ؛ بریژیت — خیلی پیش پا افتاده است . حقیقتش این است که زن بسیار کج خلق و بدسازی است . »

سرآمروز ، به پیروی از رسم محل ، توجهی به گفته‌های او نداشت . گفت « اوه ، فیلم‌های سالم . همه‌اش به خاطر آنها . من به افراد باشگاه قاشق و چنگال گفتم «در تمام طول زندگی خودم در عالم سینما همیشه دواصل را مدنظر داشته‌ام : آنچه را که آدم در خانه انجام نمیدهد جلوی دوربین هم نباید بکند ، و هیچ وقت کاری را که آدم جلوی دوربین نمیکند در خانه هم نباید بکند.»

در حالی که سر فرانسیس نیز به نوبه خود مستغرق افکار خویش بود ، سرآمروز به شرح و بسط این اصل فکری پرداخت . بدین گونه این دو نجیب زاده ، به حالی که از پشت عینک شان به تاریکی شامگاهان خیره شده بودند تقریباً به مدت يك ساعت در کنار هم در صندلی‌هایشان نشستند ، ز به تناوب گرم صحبت بودند و از دنیا بی‌خبر ؛ و در این مدت مرد جوان گاه بگاه گیلایس‌های آنها و آن خود را پیایی پر میکرد .

موقع برای یادآوری گذشته مناسب بود و در اوقاتی که سکوت حکفرما می‌شد سر فرانسیس يك ربع قرن و یا بیشتر به گذشته بر میگشت .

به خیابانهای مه‌آلود لندن که این اواخر از بیم حمله کشتی‌های هوایی جاودانه آسوده شده بود ؛ به هارولد مونرو که به صدای بلند در کتابفروشی شهر کتاب میخواند ؛ آخرین شعر بلاندن در مجله مریخ لندن ؛ رابین دولا کندامین در نمایش‌های تآثر فنیکس ؛ نامار با مود در میدان گراونور ، چائی با گاس در کافه هانور ؛ یازده نفر قصیده پرداز مبتلا به بیماری عصبی در یکی از آججو فروشی‌های خیابان فلیت که بعداً قصد داشتند برای بازی کریکت به متروئند بروند ، و پسری که توی مطبعه کار می‌کرد مرتب آستین او را می‌کشید ؛ باده گساری‌های بیشمار در میهمانی‌های بیشمار به سلامتی خاطرات ابدی بیشمار ...

سرآمبروز گذشته پر حادثه‌تری داشت ولی بادیدی اگرستانسیالیستی زندگی میکرد . در اندیشه خود آن چنان بود که در آن لحظه بود ، و با اشتیاق به چند چیزی که در آنها دستی‌چیره داشت می‌اندیشید و به وجد می‌آمد.

بالاخره گفت «خوب، دیگر باید بروم . خانم را نباید منتظر گذاشت.» اما حرکتی نکرد و در عوض به طرف مرد جوان برگشت «کاروبارتو چطور است ، بارلو ؟ مدتی است ترا توی زمین کریکت ندیدیم . گمان کنم در مگالو خیلی سرت شلوغ است؟»

« خیر . اصلاً قرارداد من سه هفته پیش منقضی شد.»

«عجب ؟ پس ازاینکه استراحتی پیش آمده خوشحالی . من که بودم

خوشحال میشدم.»

مرد جوان پاسخی نداد. «اگر نصیحت مرا قبول کنی ، مدتی همینطور راحت میمانی تا این که يك کار جالبی پیدا بشود. اولین کاری را که گیرآوردی دوستی نجسب . این اشخاصی که اینجا هستند به کسی احترام میگذارند که قدر و ارزش خودش را بداند . مهم‌تر از آن این است که آدم احترام اینها را نگه دارد.

«میدانی ، بارلو ، ما انگلیسی‌های اینجا وضع خاصی داریم که

باید حفظش بکنیم . ممکن است به ما بخندند — بالهجه‌ای که حرف میزنیم و آنطور که لباس می‌پوشیم ؛ و عینک‌های يك چشمی‌مان — ممکن است ما را آدمهائی نجوش و تودار حساب کنند ، ولی به خدا قسم خوب احترام ما را دارند . ما مثل متاع مرغوبی هستیم که رودست می‌برند . یارو میداند که با چه کسی طرف است . و انگلیسی‌هائی که اینجا با آنها برخورد می‌کنی فقط نخبه‌هایش هستند . من اغلب احساس میکنم که مثل يك سفیر کبیر هستم ، بارلو . و بدان که این مسئولیتی است که بر دوش ما است و هر انگلیسی مقیم اینجا به درجات متفاوت در آن سهیم است . همه ما نمیتوانیم در کارمان سرآمد همه باشیم ولی همه ما اشخاصی هستیم که مسئولیت سرمان می‌شود . تو هیچوقت نمیتوانی يك انگلیسی فلک‌زده و توسری‌خور پیدا کنی — مگر البته در خود انگلستان . در نتیجه رفتاری که اینجا کرده‌ایم این موضوع حالیشان شده . شغل‌هائی هست که هیچوقت يك انگلیسی آنرا قبول نمی‌کند .

«چند سال پیش اتفاق ناگواری افتاد که مربوط بود به جوان بسیار آراسته‌ای که به عنوان طراح صحنه اینجا آمده بود . جوان زرنگی بود ولی رفتار خیلی دهاتی مسلکی داشت — کفش‌های ساخت کارخانه می‌پوشید ، عوض بندشلوار کمر بند می‌بست ، بدون کروات می‌رفت از خانه بیرون ، و در رستوران‌های معمولی غذا می‌خورد . بعد استودیو را ول کرد — باور کردنی نیست — و رفت بایك ایتالیائی شريك شد و رستوران باز کرد . ایتالیائی هم سرش کلاه گذاشت ، و او از پشت بار سردر آورد و مشغول مشروب ریختن شد . چه کار وحشتناکی . ما توی باشگاه کریکت برایش پول جمع کردیم که بفرستیمش انگلستان ، اما آن بخت‌ترگشته مگر میرفت . میگفت من از اینجا خوشم می‌آید . بارلو ، این مرد واقعاً آبروی ما را برد . از يك خائن به وطن چیزی دست کم نداشت . خوشبختانه جنگ پیش آمد . آنوقت یکسره برگشت به وطن و خودش را در فروژ به کشتن داد . کفاره کارش را داد ، اما من همیشه فکر میکنم چرا آدم باید کاری بکند که کفاره‌اش را بدهد ، ها؟

«حالا تو در رشته خودت ، بارلو ، آدمی هستی که شهرتی داری. اگر نداشتی که اینجا نبودی . نمیگویم که شاعرها طالب دارند اما دیر یا زود دوباره به آنها احتیاج پیدا میکنند و وقتی پیدا کردند با منت و التماس می آیند سراغت — بشرط آنکه در این مدت کاری از تو سر نزده باشد که احترامشان نسبت به تو سلب شده باشد . منظورم را که میفهمی؟

« باری ، الآن خانم منتظر است که شام را بکشد و من دارم پند و اندرز صادر میکنم . دیگر باید بروم . خدا حافظ ، فرانک ، خیلی خوش گذشت . کاش ترا بیشتر از اینها توی باشگاه کریکت میدیدیم . خدا حافظ، جوان ؛ فقط یادت باشد که چی بتو گفتم . ممکن است که من در نظر تو آدم خرفتی بیایم اما خوب میدانم که چی میگویم . هیچ کدامتان نمیخواهید از جاتان بلند بشوید . من خودم راه را بلدیم. »

دیگر هوا کاملاً تاریک بود. خراغهای جلوی اتومبیل منتظر، رشته‌هایی از نور درخشان را در پشت درختان نخل گسترش بخشید ، سراسر جلوی ساختمان را با روشنائی شستشو داد و به جانب بولوار هالیوود واپس رفت . دنیس بارلو گفت « چیزی دستگیرت شد ؟ »

« چیزی شنیده بود . به همین جهت بلند شده آمده اینجا . »

«بالاخره پنهان که نمی‌ماند.»

« مسلم است . اگر اخراج از انجمن انگلیسی‌ها را بشود شهید شدن حساب کرد ، خودت را برای تاج افتخار و هاله مقدس آماده کن. مثل اینکه سرکارت نرفتی؟ »

« شبکار هستم. امروز توانستم چیزی بنویسم . سی بیت . میل‌داری

بخوانی‌شان؟ »

سر فرانسیس گفت «نه، این یکی از هزاران فقره غرامت پرداختی به من بابت غریب افتادگی من است که هیچ وقت مجبور نیستم شعر چاپ نشده را بخوانم — و یا اصلاً شعر را بهر صورت که باشد . برش‌دار ، پسر جان ، و سرفرصت آراسته و پیراسته‌اش بکن . شعر فقط باعث غم و غصه من میشود.

از معنی آنها که سردرنخواهم آورد و این موضوع ممکن است باعث شود که من نسبت به ارزش فداکاری و گذشتی که الآن ستایشش را میکنی شك پیدا بکنم . تو جوان نابغهای هستی ، امید شعرانگلیس هستی . این حرف را از دهان مردم شنیدم و کاملاً به آن اعتقاد دارم . من با تصویب ضمنی گریز تو از قید و بندی که مدتها است خود من شادمانه با آن سازگاری یافته‌ام به حد کفایت به هنر خدمت کرده‌ام .

« وقتی که بچه بودی ، هیچ وقت ترا به يك نمايش کریسمس به اسم انتهای رنگین کمان کجا است بردند که نمایشنامه خیلی احمقانه‌ای بود ؟ سنت جرج و يك مهنای ، سوار بر يك قالیچه ، میروند که تعدادی بچه گم شده را از سرزمین اژدها نجات بدهند . این کار همیشه در نظر من يك دخالت فاحش جلوه میکرد . بچه‌ها در آنجا کاملاً خوش بودند . بخاطر دارم که برای نشان دادن احترام خودشان به نامه‌هایی که از وطن‌شان رسیده بود ، در پاکت‌ها را باز نمی‌کردند ، اشعار تو برای من مثل همان نامه‌های از وطن رسیده است — مثل کیر که گاردو کافکار واسکاتی ولسن . بی‌هیچ اعتراض و یا خشم ارزش آنها را می‌پذیرم . پسر جان ، گیلان مرا ! پرکن . من برای تو آیت مرگ هستم . سخت مجذوب آن اژدها هستم . هالیوود تمام جان و زندگی من است .

« چندی قبل توی یکی از مجله‌ها عکس کله سگی را دیدی که از تنش جدا شده بود و روسها برای مقصود پلیدی داشتند به وسیله تزریق خون از يك بطری زنده‌اش نگاه میداشتند ؟ وقتی که بوی گربه به شامش میرسد آب دهانش راه می‌افتد . همدما که اینجا هستیم عیناً همینطوریم . استودیوها بوسیله تزریق خون ما را سرپا نگه میدارند . هنوز توانائی آن را داریم که عکس‌العمل‌هایی ابتدائی و بی‌تأثیر از خودمان بروز بدهیم — اما نه بیشتر از این اگر روزی پیوند ما با بطری قطع شود ، راحت از پا می‌افتیم . دوست دارم اینطور فکر کنی که زندگی من که بیش از يك سال هر

روز جلوی چشم تو قرار داشت سرمشقی برایت شد و الهام بخش این تصمیم قهرمانیات که حرفه مستقلى در پیش بگیری . تو سرمشقى جلویت داشتی و شاید هم گاهگدار دستور العملی . ممکن بود با صراحت به تو بگویم که استودیو را ول بکنی.»

« گفتید هم . چند هزار بار .»

« مسلماً نه اینقدر ؟ يك الى دو دفعه آنهم موقعی که سرم گرم بود . نه این که دیگر چند هزار بار . و نصیحت من - فکر میکنم - این بود که برگردی به اروپا . هیچ وقت چنین پیشنهاد وحشتناکی نکردم ، نگفتم که بروی همجوکاری انتخاب کنی . بگو ببینم ، فکر میکنی که صاحبکار جدیدت از تو راضی است ؟ »

« رفتار من دلچسب است . خودش این را دیروز به من گفت . کسی که قبلاً جای من بود با شیرینکاریهای خودش آنها را میرنجاند . ولی مرا آدم مؤدب و قابل احترامی میدانند . علت این موضوع افسردگی و آرامی من توام با لهجه انگلیسی است . بعضی از مشتریهای ما با نظر مساعدی از این خصائص من صحبت کرده اند.»

« ولی هموطنان ما چطور ؟ از آنها نباید انتظار داشت که با نظر مشتریها موافق باشند . این مهمان آخری مان یادت هست چی گفت ؟ « شغل هائی هست که هیچ وقت يك انگلیسی آنرا قبول نمیکند.» پسر جان ، شغل تو به نحو بارزی یکی از آنها است.»

دنيس بارلو بعد از خوردن شام به سرکارش رفت . با اتومبیل از کنار متل های روشن و درخشان ، دروازه های طلائی (۱) و آرامگاه های غرق در نور « روشنه های نجواگر پارك يادبود » به جانب بوربانك راند ، تقریباً

(۱) پلی طولانی در سانفرانسیسکو .

به منتها الیه شهر ، به جائی که محل کارش بود . همکارش خانم میرا پاسکی ، کلاه بر سر نهاده و تازه آرایش کرده ، منتظر تعویض نوبت بود .
« انشاءاله که دیر نیامدم ؟ »

« شما لطف دارید . من در پلاتاریوم با يك نفر وعده دارم والا میماندم براتان قهوه درست میکردم . امروز غیر از پست کردن چند کارت تسلیت هیچ کاری نبود . راستی آقای شوئتر گفت که اگر چیزی آوردند چون هوا گرم است بگذاریمش توی یخچال . خداحافظ، » و رفت و تمام کارها را در اختیار دنیس گذاشت .

دفتر کار با سلیقه اما به نحوی غم انگیزترین شده بود ، لکن يك جفت توله سگ برتری که روی سربخاری گذاشته شده بود از افسردگی اطاق میکاست . کالسکه کوچکی از فولاد و لعاب سفید آن را از صدها هزار اطاق پذیرائی مدرن آمریکا متمایز می ساخت ؛ کالسکه و بوی مطب واران . گلدانی از گل سرخ در کنار تلفن قرار داشت . عطر گل سرخ با بوی فنول ناسازگار بود اما اطاق را فرا نگرفته بود .

دنیس روی یکی از صندلی های دسته دار نشست ، پایش را روی برانکار برقی گذاشت و خودش را برای مطالعه آماده کرد . زندگی در نیروی هوائی او را از يك فرد آماتور به يك معتاد محض تبدیل کرده بود . هرگز نشد که بعضی از تکه های مبتذل شعر ، بر اثر هزاران تداعی مختلف ، آن احساسی را که وی خواهانش بود در او برنینگیزد ؛ هرگز به تجربه احساس نمی پرداخت ؛ اینها برای او داروهای مارکدار ، و افسونی مطمئن و خاص و عظیم بودند . گلچین اشعار را باز کرد ، آن چنانکه زنی بسته ای سیگار را باز میکند .

بیرون پنجره اتومبیل ها مدام درآمد و شد بودند ، به شهر ، از شهر ، چراغهاشان روشن ، رادیوهاشان مترنم .

خواند « من در آغوش آرام آرام پژمرده میشوم ؛ در اینجا درحاشیه ساکت دنیا، » و ، آنچنان که راهبی مضمون نغمه واحدی را در مناجاتی

به تکرار بخواند ، با خود تکرار کرد « در اینجا در حاشیه ساکت دنیا . در اینجا در حاشیه ساکت دنیا»

در این هنگام تلفن زنگ زد.
دنيس گفت : « اینجا شکارگاه شاد.»^۱

صدای زنی بود که بنظر میآمد بر اثر هیجان گرفته است؛ در موارد دیگر ممکن بود چنین تصور کند که زن مست است . « من تنودورا هاینکل، خانم والتر هاینکل ، از خانه شماره ۲۰۷ خیابان دالوروسا ، بلر تلفن میکنم. همین الان باید بیائین . من با تلفن نمیتوانم موضوع را بگویم . آرتور کوچولوی من - همین الساعه آوردندش منزل . رفته بود بیرون و دیگر برنگشته بود . من دلنگران شدم چون چند دفعه هم همینطور بیرون رفته بود . به آقای هاینکل گفتم « آخر ، والتر ، وقتی که من نمیدانم آرتور کجا است چطور بتوانم بیایم بیرون غذا بخورم.» و آقای هاینکل گفت « که چی ؟ مگر میشه در آخرین لحظه منصرف شد و دعوت خانم لیستر اسکوانچ را رد کرد . » این بود که رفتیم و آنجا سر میز غذا دست راست آقای اسکوانچ نشسته بودم که خبرش را آوردند.... الو ، الو ، گوشتان با من است؟»

دنيس گوشي را که روی دسته یادداشت گذاشته بود برداشت . «همین الان راه می افتم ، خانم هاینکل ، فکر میکنم گفتید شماره ۲۰۷ خیابان دالواروسا.»

« گفتم که دست راست آقای اسکوانچ نشسته بودم که خبرش را

آوردند . ایشان و خانمشان کمکم کردند و نشاندند توی اتومبیل. »

«همین الان راه می افتم.»

«من تا زندهام خودم را نمیبخشم . از فکر اینکه او را تنها آوردندش

خانه . کلفت مان رفته بود بیرون و راننده کامیون شهرداری مجبور شده بود از يك مغازه تلفن بکند ... الو ، الو . گوشتان با من است؟ گفتم که راننده زباله کشی شهرداری مجبور شده بود از يك مغازه تلفن بکند.»

« خانم هاینکل ، راه افتادم که بیایم. »

دنیس دفتر را قفل کرد و اتومبیل را از گاراژ بیرون کشید ؛ که مال خودش نبود ، بلکه وانت سیاهرنگ و ساده‌ای مخصوص انجام کارهای اداری بود . نیم‌ساعت بعد دنیس در خانه عزادار شده حاضر بود . مردشکم گنده‌ای از توی باغچه به طرفش آمد تا به او خوشآمد بگوید . به پیروی از رسم طبقه ممتاز محل ، برای مهمانی شب لباسی رسمی بتن داشت — کت و شلوار پشمی دوتگال ، کفش بی‌رویه هنددار ، پیراهن ابریشمی سبزروشن که در قسمت گردن شکاف داشت و حروف اول اسمش برروی آن برودری‌دوزی شده بود . گفت « خوشوقتم از زیارت‌تان! »

دنیس بی اختیار گفت « آقای و . ه . (۱) ، انشاءاله که . . . »

« ببخشید متوجه نشدم؟ »

دنیس گفت « من از طرف شکارگاه شاد آمدم. »

« بله ، بفرمائیدتو. »

دنیس در عتب وانت را باز کرد و يك جعبه آلومینیومی از داخل آن بیرون آورد.

« اندازه‌اش خوب است؟ »

« کاملاً. »

وارد خانه شدند . بانوئی نیز که لباس شب پوشیده بود — پیراهن بلند دکولته و نیم‌تاج الماس — با گیلاسی مشروب در دستش توی‌هال‌نشسته بود.

« این واقعه برای خانم هاینکل مصیبت عظیمی است. »

خانم گفت « نمیخواهم ببینمش . نمیخواهم حرفش را بزنید. »

دنیس گفت « شکارگاه شاد تمام مسئولیت‌ها را به عهده میگیرد. »

آقای هاینکل گفت « از این طرف . توی آبدارخانه . »

سیلیهم Sealyham روی تخته ظروف کنار چاهك قرار داشت .

(۱) والترهاینکل .

دنيس برش داشت و گذاشت توى جعبه.

«ممکن است از حضورتان استدعا بکنم که به بنده کمک بفرمائید؟»
او و آقای هاینکل با کمک همدیگر جعبه را به داخل وانت بردند.
«قرار و مدارمان را همین الآن بگذاریم، یا این که جنابعالی ترجیح میدهید صبح تشریف بیاورید اداره؟»
آقای هاینکل گفت «من صبح‌ها سرم خیلی شلوغ است. بیائید اطاق مطالعه.»

روى ميزيك سینی قرار داشت. هر دو شروع کردند به خوردن و یسکی.
«کتابچه‌ای را تقدیم‌تان میکنم که حاوی خدماتی است که انجام میدهیم. قصد تدفین دارید یا تدخین؟»
«ببخشید، متوجه نشدم.»
«دفن کنیم یا اینکه بسوزانیم.»
«شاید بهتر باشد بسوزانید.»
«چند تا عکس اینجا هست که نوع مختلف خاکستردان‌ها را نشان میدهد.»

«شما بهترین‌اش را انتخاب کنید.»
«مایل هستید که غرفه‌ای در شبستان ما داشته باشید یا اینکه ترجیح میدهید که خاکستردان را درخانه حفظ بکنید؟»
«آنچه که اول گفتید.»
«خوب راجع به مراسم مذهبی چه نظری دارید؟ ما کشیشی داریم که حاضر است برایش نماز میت بخواند.»
«راستی، آقای...»
«بارلو.»

«آقای بارلو، هیچ کدام از ما آدم‌ها کلیسا بروئی نیستیم، اما فکر میکنم در همچو وضعیتی خانم علاقمند به تمام چیزهائی باشند که شما انجام می‌دهید.»

«مراسم درجه اول ما مشتمل بر پاره‌ای از امور منحصر بفرد است . در لحظه شروع به تدخین ، کبوتر سفیدی به عنوان نشانه روح پاك فقید سعید در فضای سوختگاه آزاد میشود.»

آقای هاینکل گفت «بله ، حدس میزنم خانم از موضوع کبوتر خوششان بیاید.»

«و هرسال در روز وفات يك کارت یادبود بطور رایگان برای صاحب عزا ارسال میشود که روی آن نوشته می‌شود : « آرتور کوچولوی شما امروز در آسمان به یاد شما است و دمش را تکان میدهد.»

«چه فکر بکری است واقعاً ، آقای بارلو.»

«پس تمنا میکنم این دستورنامه را امضاء بفرمائید....»

وقتی که دنیس از وسط هال عبور کرد خانم هاینکل با حالی متأثر سرش را برای او تکان داد .

آقای هاینکل او را تا دم اتومبیل مشایعت کرد . «از آشنائی با شما بسیار بسیار خوشوقت شدم ، آقای بارلو . شما الحق مرا از مسئولیت بزرگی نجات دادید.»

دنیس گفت « هدف شکارگاه شاد هم همین است ، » و دور شد.

وقتی که به اداره رسید ، لاشه سگ را برد گذاشت توی یخچال . که اطاقك جاداری بود ، و دو سدنش كوچك دیگر نیز در آن‌جای داشتند.

نزدیک لاشه يك گربه سیامی ، يك قوطی آب‌میوه و يك پشتاب ساندویچ قرار داشت . دنیس این را که شامش بود برداشت و به دفتر پذیرائی رفت ، و در حالی که آن را می‌خورد ، مطالعه قطع شده‌اش را از سر گرفت.

۲

هفته‌ها گذشت ، باران‌ها بارید ، دعوت‌ها کاهش یافت و موقوف شد . دنیس بارلو از کارش راضی بود . هنرمندان طبیعتاً دقیق‌اند و میتوانند از عهده کارهای مختلف برآیند . آنها فقط هنگامی زبان به شکوه می‌کشایند که گرفتار چیزهائی یکنواخت و غیر اصیل بشوند . دنیس این موضوع را طی جنگ اخیر نیک دریافته بود ؛ یکی از دوستان شاعر مسلک او در گرنادیرز تا پایان کار از شور و شغف لبریز بود ، در حالی که دنیس به عنوان افسر همدیف در ستاد حمل و نقل تا حد مرگ خون خودش را می‌خورد.

وی در یکی از بنادر ایتالیا در بخش «اولویت‌های هوائی» مشغول خدمت بود که کتاب اولش ، و تنها کتابش انتشار یافت . در آن روزگار انگلستان آشیانه مرغان نغمه‌خوان نبود ؛ پیران طریقت بیهوده دور دست‌ها را برانداز میکردند تا شاهد پیداشدن راپرت بروک (۱) دیگری باشند. شعرهای

(۱) ۱۹۱۵ - ۱۸۸۲ شاعر انگلیسی .

دنيس ، كه در بحبوحهٔ فرود آمدن بمب‌های پرنده آلمان و انتشارات خوش ظاهر ، و بسيار غصه‌آور چاپخانه سلطنتي انگليس منتشر گرديد ، بي آنكه قصدی دربين باشد آن چنان اثری بخشيد كه «نشریات نهضت مقاومت» اروپای اشغال شده . بيش از استحقاق خود مورد پسند قرار گرفت و اگر كمبود كاغذ در ميان نبود به اندازه يك رمان به فروش ميرفت. در همان روزی كه روزنامه ساندی تايمز ، كه در آن نقدی در دوستون راجع به اشعار او چاپ شده بود ، به كاسرتا رسيد ، به دنيس پيشهاد تصدی معاونت اداری يك مارشال نیروی هوائی شد. دنيس با اوقات تلخی آن را رد كرد، در «اولويت‌ها» باقی ماند و غیباً پنج شش جايزه ادبی دریافت داشت. وقتی كه از خدمت مرخص شد برای كمك به نوشتن شرح زندگی شلی برای فيلمها به هالیوود آمد.

در آنجا دراستودیوهای مكالوپولتين المثنای تمام پوچی‌ها و بطالت‌های فاحش خدمت دولتی را بازیافت كه با تشنج اعصابی كه خصيصه ذاتی دستگاه بود رنگ و رونق بیشتری داشت .

و اکنون خشنود بود : چراكه در حرفه شايسته‌ای چیره‌دستی خود را نشان میداد ، رضایت آقای شولتر را فراهم ميكرد ، و دوشیزه خانم پاسکی را بين بیم و امید نگاه میداشت . برای اولین بار میفهميد كه «طی طریق» یعنی چه ؛ راه او راهی بود باریك اما شكوهمند و سایه‌دار كه به خطرهایی بی حد و مرز منتهی میشد .

این نبود كه تمام مشتری‌های او اشخاص گشاده دست و سهل‌رفتاری مثل خانواده هاینكل باشند . بعضی از آنها از يك تدفین ده دلاری پاشان را بالاتر نمیگذاشتند ، و بعضی دیگر حیوانشان را برای حنوط كردن به شكارگاه شاد می‌سپردند و بعد میرفتند به شرق امریکا و آن را فراموش ميكردند ؛ يك نفر بعد از آنكه يك هفته تمام يك خرس ماده را توی سردخانه مؤسسه نگهداشت تصمیمش را عوض كرد و رفت سراغ آدمی كه پوست آن را پر كند . روزهای غم‌انگیزی نیز وجود داشت ، و همواره

مانند سوزاندن پر از تشریفات ، و تقریباً بزم گونه يك شمایتره و دفن يك قناری که بر سر قبر كوچك او يك جوخه شیپورزن هارش عزا نواخته بودند ، نبود . طبق قوانین ایالت کالیفرنیا پخش خاکستر انسان بوسیله هواپیما ممنوع است ، اما آسمان برای دنیای حیوانات آزاد است و دريك مورد دنیس مامور شد تا خاکستر گربه ملوسی را بر فراز بولوار سانسیت بر باد دهد . آن روز عکسش را برای چاپ در روزنامه‌ها برداشتند و انحطاط اجتماعی‌اش به تمام و کمال تحقیق یافت . اما خرسند بود . شعر او حیات بر فراز و نشیبی از لحاظ تکوین خود گذرانده بود لکن به نحوی تقریباً محسوس پیوسته در نشو و نما بود ، حتی شولتر مواجش را بالا برد . جراحات دوران بلوغ بهم آمد . در آنجا در حاشیه ساکت دنیا شادی آرامی را یافت که هرگز در زندگیش تجربه نکرده بود مگر يك نار - در اوایل صبح يك روز شکوهمند در دوره میان قیام و عروج مسیح ، که با پائی شکسته در مسابقه‌ای شرافتمندانه ، در بستر دراز کشیده بود و از پنجره بیمارستان صدای شاگردان مدرسه را در پائین شنید که برای ورزش در هوای آزاد از مدرسه بیرون می‌رفتند .

اما در همان حال که کار دنیس بالا می‌گرفت ، وضع سرفرانسیس روبه خرابی داشت . پیرمرد داشت آرامش روحی‌اش را از دست میداد. از غذاها ایراد می‌گرفت و در ساعات خاموش سپیده‌دمان بی‌آنکه احساس خواب کند در ایوان خانه به‌اینسو و آنسو می‌رفت. جوانیتادل پابلو اوزبرگردان (۱) خود ناخشنود بود ، و چون کاری از دستش بر نمی‌آمد با رفتارش دوست دیرین خود را آزرده‌خاطر می‌ساخت. سرفرانسیس رازهای دلش را که هر روز با غمی تازه متورم‌تر میشد تزد دنیس می‌گشود .

نماینده جوانیتان به جنبه ماوراء طبیعی قضیه توجه داشت : آیا موکلش ، جوانیتا ، وجود دارد ؛ آیا میشود قانوناً او را ملزم ساخت که

(۱) انگار او را از زبانی به زبان دیگر «ترجمه» می‌کردند ، بطوری که شکن و شباهت‌اش را بکلی از دست می‌داد .

به انهدام خود دست بزنند؟ آیا پیش از آنکه بتواند سلامت عقل و هویت فردی خود را بازیابد میتواند با او به توافق رسید؟

سرفرانسیس را بر آن داشته بودند که از این مسخ روحی و جسمی داستانی بپردازد. چگونه او، ده سال قبل، با سهولت تمام جوانیت را خلق کرده بود - پری دریائی و شهوت‌انگیز بندرگاه بیلبائو! اکنون با چه تلاش عجیبی فهرست نام‌های اساطیری سلتی را میکاوید و دست‌اندر کار پرداختن «داستان واقعی» جدیدی بود: افسانه عاشقانه‌ای در کوهساران مورن، داستان کودک پای برهنه‌ای که روستائیان فرزند آدم و پری‌اش میدانستند و محرم راز از مابه‌ترانی که داندۀ گنج‌های جهانند، دوشیزه پر شور و شری که در میان ستونی از دود از کلبه‌ای‌پا به فرار نهاد و توانست در میان صخره‌ها و پرتگاه‌ها از دست توریست‌های انگلیسی بگریزد! سرفرانسیس این سناریو را به صدای بلند برای دنیس خواند و دریافت که داستان خوبی نیست.

آن را در حضور ستاره‌ای که اکنون بی‌نام بود، نماینده و وکیل او، به صدای بلند خواند، غیر از اینها رؤسای ادارات حقوقی، تبلیغات فیلم و شهرت‌پراکنی هنرپیشگان، پرسوناژ فیلم‌ها و روابط بین‌المللی مکالوپولیتن نیز حاضر بودند. سرفرانسیس در تمام دوران فعالیت خود در هالیوود هرگز در هیچ مجمعی که در آن این همه مأموران عالیرتبه و اعظم شرکت کذائی گردآمده باشند، حضور نیافته بود. آنها بی‌هیچ بحث و گفتگویی داستان او را رد کردند.

رئیس اداره پرسوناژها گفت «يك هفته بنشین خانه، فرانک. سعی کن با نظر دیگری رویش کار کنی. یا شاید اصلاً دلخوری این کار را به عهده بگیری؟»

سرفرانسیس عاجزانه گفت «خیر. خیر، به هیچ وجه. این کنفرانس برای من خیلی مفید بود. حالا میدانم که چه چیزی مورد نظر شما آقایان است. مطمئن هستم که اشکال دیگری نخواهم داشت.»

رئیس اداره روابط بین‌المللی گفت «همیشه خوشوقت می‌شویم که دست‌پخت شما را به‌بینیم.» اما هنگامی که در پشت سر او بسته شد، اعظم قوم نگاهی به هم انداختند و سرهاشان را تکان دادند.

رئیس پرسوناژها گفت «باز هم يك « مفید بوده » دیگر . »
رئیس اداره تبلیغات و شهرت‌پراکنی گفت «خانم‌بنده پسرعموئی دارد که تازه آمده اینجا . بهتر است که محض امتحان این کار را به او واگذار کنم.»

سایران گفتند « باشد ، سام . بگذار به عهده او.»

بعد از این کنفرانس سرفرانسیس در خانه ماند و تا چند روز منشی‌اش هر روز به نزدش می‌رفت تا گفته‌های او را با ماشین ، تحریر کند . سرفرانسیس نامی جدید و سرگذشت واقعی تازه‌ای برای او یافت : کاتلین فیتزبورگ، شاهد لولی‌وش سرزمین گالوی؛ روشنائی میرنده در کناره رودها و پای دیوارهای دیاری ناآشنا ، و کاتلین فیتزبورگ تنها در میان سگان شکاری ، بسی دور از برج و باروی قلعه فیتزبورگ آنگاه روزی رسید که منشی‌اش نیامد.

سرفرانسیس به استودیو تلفن زد . تلفن او را از دایره‌ای به دایره دیگر وصل کردند تا اینکه عاقبت صدائی گفت «بله ، درست است . خانم کورداتو به اداره تدارکات منتقل شده‌اند.»

«خوب ، ولی بالاخره من يك نفر را لازم دارم.»

«گمان نکنم در حال حاضر کسی را داشته باشیم ، سرفرانسیس.»
«آها . این که خیلی ناجور شد ؛ پس من می‌آیم آنجا تا چیزی را که دارم مینویسم توی استودیو تمام بکنم . ممکن است خواهش کنم يك اتومبیل برای من بفرستید؟»

«بگذارید وصل کنم به آقای وان‌كلوك.»

تلفن مثل بازیچه‌ای که دست به دست بگردد از شماردای به شماره دیگر منتقل شد تا این که سرانجام صدائی گفت «بنده متصدی حمل و نقل.

نه ، سرفرانسیس ، خیلی متأسفم . در حال حاضر اتومبیل خدمت در استودیو حاضر نداریم.»

سرفرانسیس که احساس میکرد شغل «لیر» (۱) بر دوش افتاده است سوار تاکسی شد و رفت استودیو . با ادب آقامنشانه‌ای کمتر از حد معمول خود سرش را به طرف خانمی که پشت میز نشسته بود تکان داد.
خانم گفت «سلام ، سرفرانسیس . کاری داشتید؟»

« خیر ، متشکرم .»

« دنبال کسی دارید میگردید ؟»

« خیر ، هیچکس.»

آسانسورچی با حالتی پرسنده به او نگاه کرد « بالامیرین؟»
« بله ، طبقه سوم.»

راهرو مآنوس را پیمود و دری مآنوس را گشود و ناگهان برجای میخکوب شد . غریبه‌ای پشت میزش نشسته بود . عقب‌عقب از اطاق بیرون آمد و در را بست . بعد به بررسی پرداخت . شماره اطاق خودش بود . اشتباه نکرده بود . اما روی پلاک در که دوازده سال تمام نام او بر آن حك بود — از زمانی که از اداره نویسندگان سناریو به آنجا منتقل شده بود — اکنون کارتی قرار داشت که با ماشین تحریر روی آن نوشته بود «لورنترومدیچی» . دوباره در را بازکرد . گفت «مثل این که اشتباهی صورت گرفته.»

آقای مدیچی با لحنی مسرت‌آمیز گفت «شاید هم . هرچیز اینجاانگار وارونه‌ست . من يك صبح تا ظهر وقتم را صرف پاك كردن آت آشغال‌های اینجا کردم . يك کپه آشغال ، درست مثل اینکه يك بابائی اینجا داشته زندگی میکرده — شیشه‌های دوا ، کتاب ، عکس ، اسباب بازی بچه‌ها .
ظاهرا مال يك پیرمرد انگلیسی بوده که تازگی دکش کردن.»
«آن انگلیسی که میگوئید بنده‌ام و دکم هم نکرده‌اند.»

(۱) اشاره به تراژدی «شاه‌لیر» شکسپیر ، و ناسپاسی دخترانش.

«چه خوب شد که فهمیدم . امیدوارم که لای آت آشغالها چیزی نبوده باشه که بد دزدتان بخوره . شاید هنوز هم همین دور و برها باشد .»
 «باید بروم سراع اتوبامباین Otto Baumbein.»
 «اون هم حالش خرابه و گمان نکنم چیزی راجع به اون آشغالها بدانه. من ریختمشان بیرون توی راهرو. شاید سرایداری، کسی جمعشان....»
 سرفرانسیس از توی راهرو گذشت و به دفتر معاون اداره رفت .
 «آقای باومباین الآن توی کمیسیون هستند . میخواهید بگویم به شما تلفن بکند؟»

«نه ، منتظر می‌شوم.»

سرفرانسیس رفت نشست توی اطاق پذیرائی که در آن دو خانم ماشین‌نویس سرگرم مکالمه تلفنی طولانی و عاشقانه‌ای بودند. بالاخره آقای باومباین پیدا شد . گفت «عجب، فرانک . خیلی ممنون که سری به ما زدی. واقعاً لطف کردی . جداً . باز بیا . باز بیا پیش ما ، فرانک »

«کاری با تو داشتم ، اتو.»

« الآن که من خیلی گرفتارم ، فرانک . چطوره که هفته آینده يك

وقتی بهت تلفن بزنم؟»

« رفتم دیدم يك آقای به اسم مدیچی توی اطاق من نشسته.»

« آره، اشکالی نداره، فرانک. منتها خودش تلفظ میکند «مدیس‌سی»»

لحن حرفت طوری بود که انگار اون آدم بیکاره و بی‌عرضه‌ایه، ولی آقای مدیچی سابقه کار بسیار بسیار درخشان و خوبی داره ، فرانک ، و من خیلی مفتخر می‌شم که ایشان را ملاقات کنین.»

«پس من کجا کار کنم؟»

« بین فرانک ، این يك موضوعیه که راجع بهش خیلی دلم می‌خواد

با تو صحبت کنم ولی در حال حاضر اصلاً وقت ندارم . خودت هم میدانی که اصلاً وقت ندارم ، مگر نه ، جانم؟»

یکی از خانم منشی‌ها گفت « خیر، آقای باومباین . شما تمام وقتتان

گرفته‌ست.»

«میدانی که الآن وقت ندارم. میدانم چی کار کنم، خانم. سعی کن ترتیبی بدهی که سرفرانسیس آقای اریکسن را ملاقات کند. حتم دارم که آقای اریکسن از این موضوع خیلی خوشحال می‌شند.»

بدین ترتیب سرفرانسیس به ملاقات آقای اریکسن رفت که رئیس مستقیم آقای باومباین بود، و از زبان او که لهجه اهالی شمال اروپا را داشت بدون رودربایستی چیزی را شنید که خودش در آخرین ساعت به نحوی مبهم استنباط کرده بود: اینکه به خدمت طولانی او در شرکت فیلم مگالوپولیتن خاتمه داده شده است.

سرفرانسیس گفت: «حتش این بود به من میگفتید، چون اینطور متمدانه‌تر بود.»

«حکم‌تان صادر شده و در جریان. بعضی اوقات نمیدانم چطور میشه که کارها توی هم می‌پیچه؛ باید از چند اداره مختلف رد میشد و امضاء میکردن - اداره حقوقی، بودجه، حل‌اختلافات کارگران. اما گمان نمیکنم در مورد شما مشکلی پیش بیاد. خوشبختانه شما عضو اتحادیه نیستین. گاهی اتحادیه‌ها راجع به ائتلاف نیروی انسانی به ما اعتراض میکنند - موقعی که کسی را از اروپا و چین و یا جای دیگر می‌آریم و بعد یکی دوهفته دیگه اخراج‌شان می‌کنیم. اما در مورد شما همچو چیزی مطرح نیست. سابقه خدمت طولانی دارین. بیست و پنج سالی می‌شود، مگر نه؟ حتی در قرارداد شما ماده‌ای برای برگرداندن‌تان به وطن گنجانده نشده. خاتمه خدمت شما قاعدتاً باید خیلی سهل و ساده صورت بگیرد.»

سرفرانسیس از اطاق اریکسن بیرون آمد و راه خروج از عمارت را که مثل کندوی بزرگی بود در پیش گرفت. اسم عمارت را گذاشته بودند «یادگاه ویلبر لوتیت» و موقعی که سرفرانسیس به هالیوود آمد این عمارت ساخته نشده بود. آن موقع ویلبر لوتیت هنوز زنده بود؛ حتی یک‌بار هم با او دست داده بود. سرفرانسیس شاهد بالا آمدن آن بنای بلند

بود و در مراسم وقف آن جائی آبرومند ولی نه چندان ممتاز داشت. دیده بود که اطاقها پر میشد و خالی میشد واز نوپرمیشد، و اسامی پلاک های روی در عوض میشد. آمدن ها رادیده بود و رفتن ها را، آمدن آقای اریکسن و آقای باومباین را، و رفتن دیگران را — دیگرانی که نامشان به خاطرش نمی آمد. لئوی بیچاره را به یاد می آورد که از ارتفاعی بلند سقوط کرده و مرده بود — در وضعی که نتوانسته بود صورت حساب مخارج خود را در هتل « فردوس برین » پرداخت کند.

در حالی که داشت از ساختمان به طرف فضای پر آفتاب بیرون میرفت خانمی که پشت میز نشسته بود پرسید « کسی را که میخواستید پیدا کردید؟ »

چمن در کالیفرنای جنوبی خوب رشد نمی کند، و از این جهت زمین هالیوود به ریزه کاریهای زیاد بازی کریکت میدان نمی داد. در واقع فقط چند نفری از اعضاء معمولی باشگاه گاهگاه به بازی می پرداختند؛ برای اکثر اعضاء بازی کریکت در مجموع علائق آنان سهم کوچکی داشت، آنچنان که ماهیفروشی و پینه دوزی برای گروههای صنفی (۱) شهر لندن دارد. برای این اشخاص باشگاه مظهر انگلیسی مآبی آنان بود. در آنجا برای صلیب سرخ اعانه جمع میکردند و با فراغت خاطر دور از قدرت شنوائی کارفرمایان و حامیان بیگانه شان، بداندیشانه، با هم گپ میزدند. در آنجا در روز بعد از مرگ غیرمنتظره

(۱) **Livery Companies** نام اتحادیه های صنفی لندن است که از قرن چهاردهم رو به اهمیت نهادند و در امور سیاسی صاحب نفوذی شدند. در نتیجه رشد نظام صنعتی از اهمیت و نفوذ آنان کاسته شد. معهذاً، در حال حاضر حدود ۷۵ گروه صنفی در لندن وجود دارد که اعضاء آنها لباس خاصی بتن میکنند.

سرفرانسیس هینسلی تمام انگلیسی‌های به غربت افتاده مجدداً دو بدو
همدیگر را یافتند ، انگار بوسیله آوای شیپور حاضر باش احضار شده بودند.
« بارلو پیدایش کرده بود ؟ »
« بارلو مال مگالو؟ »

« خیلی وقت بود که توی مگالو بود . قراردادش را تمدید نکردند.
از آن به بعد ... »

« آره ، شنیدم . خیلی کار زشتی بود. »
« من هیچ وقت سرفرانسیس را ندیده بودم و نمی‌شناختمش . قبل از
من آنجا بود . کسی میداند چرا این کار را کرده؟ »
« چون قراردادش را تمدید نکردند . »

برای تمام کسانی که آنجا گرد آمده بودند اینها کلماتی شوم
بودند ، کلماتی که بدون ذکر « گوش شیطان کر » و یا دفع شر به وسیله
زدن به چوب ، هرگز نمی‌شد ادا کرد ؛ کلمات بدشگون ناگفته بهتر .
به هریک از آنان طول عمری عطاء شده بود که فاصله میان امضاء قرارداد
و انقضای آن را دربر می‌گرفت ؛ فراسوی این مرز ، پهنه وسیع و
شناخت ناپذیری قرار داشت.

« سرآمروز کجاست ؟ قاعدتاً باید امشب بیاید. »
بالاخره آمد ، در حالی که نوار سیاهی روی شنلش زده بود.
چون دیروقت بود فقط يك فنجان چای برداشت ، هوای انتظار و
بلا تکلیفی را که فضای سالن را تا حد خفقتان آکنده بود فروبرد ، و
گفت :

« حتماً همه شما این جریان نفرت‌انگیزی را که به سرفرانک در-
آوردند شنیدید ؟ »
همهمه‌ای برخاست.

« این آخر عمری وضع خیلی اسفناکی پیدا کرد . گمان نکنم غیر از
من کسی توی هالیوود باشد که او را از اول جوانی می‌شناخته . مثلاً يك

فدائی جان نثار به این دستگاه خدمت کرد. «

« مرد فاضل و والامقامی بود. »

« صحیح است. از اولین انگلیسی های صاحب اسم و رسم بود که به سینما رو آورد. بجرأت می شود گفت که پایه ای را گذاشت که روی آن من — که روی آن همه ما — این بنا را ساختیم. او اولین سفیر و نماینده ما بود. »

« من عقیده دارم که حتّش بود مکالو او را همینطور نگاه میداشت. حتّوقش را مرتب می پرداخت. با کهولت سنی که سرفرانسیس داشت این موضوع خرج زیادی برای آنها برنمی داشت. »

سرآمبروز گفت «اوه، موضوع این نبود. دلایل دیگری در میان بود. « مکث کرد. آنگاه با لحنی دلچسب و عاری از صداقت به گفته خود ادامه داد « فکر میکنم بهتر است موضوع را به شما بگویم چون چیزی است که در زندگی همه ما که اینجا هستیم مؤثر است. گمان نکنم عده زیادی از شما در چند سال اخیر فرانک را دیده باشید. من برای خودم فرض میدانستم که با همه انگلیسی های اینجا حشر و نشر داشته باشم. در هر صورت. همانطور که ممکن است بدانید فرانک با یک جوان انگلیسی به اسم دنیس بارلو دمخور شده بود. « کریکت بازان، بعضی آگاه از ماجرا و بعضی دیگر در حال حدس و گمان، به یکدیگر نگاه کردند.

« قصد من آن نیست که چیزی علیه بارلو بگویم. او با شهرت بسیار خوبی به عنوان یک شاعر به اینجا آمد. متأسفانه، کارش قرین توفیق نبود. البته این چیزی نیست که قابل سرزنش باشد. اینجا عرصه آزمایش سختی است. فقط ورزیده ترین و کارآمدترین افراد هستند که جان بدر می برند. بارلو از عهده آزمایش سربلند بیرون نیامد. همین که از جریان خبردار شدم رفتم سراغش که ببینمش. با صراحت تمام و بدون هیچ رودربایستی حالیش کردم که از میدان برود کنار. فکر میکنم که این وظیفه را در قبال همه شما دارم. ما نمی خواهیم یک انگلیسی بی‌دست و پا

توی جرگه ما باشد . من به عنوان يك انگلیسی در مقابل يك انگلیسی دیگر این موضوع را همین طور به او گفتم ، با صراحت و انصاف تمام .
« بهر صورت ، گمان کنم اغلب شما میل دارید بدانید که جواب او چه بود . بارلو رفت در يك قبرستان حیوانات خانگی شغلی گرفت .

» در افریقا ، اگر سفید پوستی رفتار ناشایستی داشته باشد و مایه آبروریزی هموطنانش شود مقامات مسئول بچه اش را میگذارند زیر بغلش و روانه اش میکنند به مملکت . بدبختانه در اینجا ما همچو حتی نداریم . درد اینجا است که همه ما به آتش حماقت يك نفر می سوزیم . فکر می کنید که اگر وضع جز این بود مگالو فرانك بیچاره را اخراج میکرد ؟ اما وقتی آنها میدیدند که او با کسی که توی قبرستان حیوانات کار میکند هم منزل است ... خوب ، اگر شما جای آنها بودید چه میکردید ؟ شما خیلی بهتر از من از وضع اینجا خبر دارید . من علیه این همکاران امریکائی مان حرفی ندارم بزنم . اینها از بهترین آدم هائی هستند که می شود روی کره ارض پیدا کرد و عالیتین صنعت سینمای دنیا را به وجود آورده اند . امریکائی ها معیارها و سلیقه های مخصوص بخود دارند ، همین . برای این موضوع که نمی شود کسی را سرزنش کرد . در این دنیای پراز رقابت آدم ها را بر حسب ارزش ظاهری شان قبول دارند . اهمیت هر چیزی بسته به شهرت اش است ، به صورت ظاهر و « وجهه » اش است — آنطور که شرقی ها اعتقاد دارند . همین که آدم این را از دست بدهد همه چیز را از دست میدهد . فرانك وجهه اش را از دست داد . دیگر حرفی ندارم بزنم .

» من شخصاً دلم برای این جوانك بارلو می سوزد . خدا نکند کسی به روزگار او گرفتار بشود . من تازه از پیشش برگشتم . فکر میکردم دیدن او برای من فرض است . هر کدام از شما که با او برخورد کنید یادتان باشد که عیب اصلی کار او بی تجربگی اش بود . زیر بار راهنمایی هم نمیرفت . مع هذا ...

» من تمام مقدمات کار را به عهده او گذاشتم . همین که پزشك

قانونی جنازه را تحویل بدهد قرار است برود « روشندهای نجواگر » (۱)
فکر کردم بهتر است کاری به عهده‌اش محول کنم تا از فکر این موضوع
بیرون برود...

« موقعیتی پیش آمده که همه ما بایست حمیت ملی‌مان را نشان بدهیم.
شاید لازم باشد دست توی جیب‌مان کنیم - گمان نکنم فرانک چیز زیادی
گذاشته باشد - چون اگر قرار باشد انگلیسی‌های متیم اینجا آبرویی
جلوی صاحبان صنعت سینما پیش کنند تنها راهش خوب پول خرج کردن
است. من به واشنگتن تلگراف زدم و از سفارتخانه تقاضا کردم که برای
مراسم تشییع، سفیرکبیر را روانه‌اش بکنند ولی از قرار معلوم برایشان
مقدور نخواهد بود. دوباره يك تلگراف میزنم. حضور او کلی فرق
میکند. در هر صورت اگر ما کار را جدی بگیریم فکر نمیکنم که استودیوها
پاشان را کنار بکشند... »

همچنان که او حرف میزد خورشید به پشت تپه‌ساران پراز درخت
مغرب فرو رفت. آسمان همچنان روشن بود لکن سطح چمن ناهموار و خشک
زمین کریکت را سایه‌ای فرو گرفت و خنکی شدیدی را به همراه آورد.

(۱) **Whispering Glades** - اصطلاح روشنه از «فرهنگ اصطلاحات
جغرافیائی» تالیف آقایان احمد آرام، دکتر مصاحب، گل‌گلاب و مقربی گرفته شده.

۳

دنيس جوان بيشتر پاى بند عقل بود تا احساسات . مدت بيست و هشت سال در يك قدمى خشونت و قساوت زيسته بود ، اما متعلق به نسلى بود كه با مرگ صميميت و مجاورت راهبانهاى دارند . اتفاق چنان افتاده بود كه هرگز چشمش به جسد آدمى نيافته بود تا آنكه آن روز صبح كه خسته از كار شبانه باز مى گشت ديد كه ميزبانش خود را حلق آويز كرده است . اين منظره تكان دهنده بود و لحظه اى جراتش را بكلى سلب كرد ؛ لکن قوه تعقل اش واقعه را به عنوان جزئى از نظام مقرر پذيرفت . مواجهه با چنين صحنه اى زندگى اشخاصى را كه در سيني شكنده تر بودند بكلى دگرگون مى ساخت ؛ اما براى دنيس چيزى بود كه در دنياى كه مى شناخت مى بايد انتظارش را داشت ؛ و همچنانكه اتومبيل را به سوى روشنه هاى نجواگر مى راند ، ضمير آگاهش به نحو مطبوعى تهيه چ شده و از كنجكاوى سرشار بود .

از زمانی که به هالیوود آمده بود دفعات بیشمار نام آن گورستان بزرگ را از دهان دیگران شنیده بود ؛ هنگامی که به تن بیش از حد معمول مبارکی ، افتخارات پرشکوهی بیش از حد معمول نثار میشد و یا تابلوی جدیدی به مجموعه شاهکارهای نقاشی معاصر آن افزوده می‌گشت نام آن را در جراید محلی میخواند . در هفته‌های اخیر علاقه‌اش بیش از پیش بدان انگیزخته شده بود ، چرا که برای همچشمی خاکسارانه با این همسایه سترگ بود که « شکارگاه شاد » صورت ایجاد یافته بود . زبانی که در شغل جدید خود روزانه با آن صحبت میکرد ، لهجه گونه‌ای بود که از این منبع پاك و منبع گرفته‌شده بود . چندبار آقای شولتر پس از آن که عبارت پردازی و طرزادای صحبت او را دیده بود شادمان و شگفت‌زده به او گفته بود « الحق که شایسته روشنه‌های نجواگر است. » ، دنیس بارلو ، شاعر و دفنگزار حیوانات خانگی ، مانند کشیش مؤمنی که برای نخستین‌بار به زیارت واتیکان مشرف شود ، مانند رئیس والامقام قبیله‌ای در افریقای حاره که از برج ایفل به بالا رود ، با اتومبیل از روی پل دروازه‌های طلائی عبور کرد.

«دروازه‌های طلائی» بس وسیع بود ، بی همتا در تمام دنیا ، و بتازگی مجدداً بارنگی طلائی رنگش کرده بودند . اطلاعاتی ابعاد حقیقی نظایر آن را در دنیای قدیم به استحضار میرساند . آنسوی پل نیمدایره‌ای از سرخداران طلائی رنگ ، جاده‌ای عریض و جزیره‌ای چمن‌کاری شده قرار داشت که بر روی آن دیواری بسیار عظیم و کم‌نظیر از مرمر که به صورت کتابی گشوده ساخته شده بود افراشته بودند . بر صفحه این کتاب ، با حروفی هریک به اندازه نیم‌متر ، چنین نقش شده بود:

رؤیا

به خواب اندر رویائی دیدم و در آن ، دنیائی نوبا خاکی متبرك برای نیکبختی . در آنجا در میان همه چیزهایی که طبیعت و هنر را توان عرضه داشت بود تا روح بشر را عروج بخشند آرامگاه خرم عزیزان بیشمار

را بدیدیم . و منتظران را دیدیم که همچنان بر لب آن نهر باریکی که آنان را از رفتگان جدا می‌ساخت ایستاده بودند . شادمان از زیبایی ، شادمان از وقوف بر این امر که عزیزان آنها بسیار بدانها نزدیک بودند و غرق در زیبایی و شادی‌ای که زمین نظیرش را عرضه نتواند کرد.

ندائی شنیدم که گفت : « این رؤیا را تحقق بخش ».

و از خواب برخاستم و به برکت نور و فیض رؤیای خویش به روشنه‌های نجواگر همت گماشتم.

ناآشنا ، قدم زنجهدار و در اینجا شادمان بیاسای.

و در زیر آن ، المثنای بسیار بزرگ، يك امضاء:

ویلبرکن ورثی ، رویابین

در کنار آن ، تابلوی چوبی اعلانی بود که رویش نوشته شده بود:
برای کسب اطلاع از نرخ‌ها به محل اداره تشریف بیاورید.

انتهای جاده مقابل.

دنيس از میان منطقه‌ای سبز و خرم ، جاده مقابل را در پیش گرفت و هنوز مسافتی نپیموده بود که چشمش به عمارتی افتاد که اگر در انگلستان بود آن را کاخ ییلاقی یکی از بانکداران می‌پنداشت . ساختمانی بود سیاه و سفید ، ساخته شده از الوار با شیروانی‌های متعدد و دودکش‌های آجری و بادنماهایی از آهن حدیده . اتومبیلش را در میان ده دوازده اتومبیل دیگر پارک کرد و پیاده از وسط خیابان گونه‌ای شمشادی شروع کرد به راه رفتن ؛ از کنار باغچه‌ای گود ، ساعت آفتابی ، استخری و فواره‌ای ، نیمکتی روستائی‌مآب و آشیانه کبوتر عبور کرد . نوای موسیقی نرم و آرام از هر طرف برخاست — نت‌های ملایم «ترانه عشق — هندو» که با ارگی نواخته میشد و توسط بلندگوهای بیشماری که در سراسر باغ به نحوی ناپیدا تعبیه شده بودند پخش میگشت.

هنگامی که دنيس به عنوان يك کارمند تازه وارد استودیوهای مکالو —

بولیتن نخستین بار از قسمت‌های مختلف آن دیدن کرد ، دریافت این مطلب که آن خیابان‌ها و میدان‌های بظاهر استوار متعلق به تمام دوره‌های تاریخی و اقلیم‌های گوناگون بواقع نماهائی گچی بودند و چوب‌بست‌ها و تخته‌بندی‌های پشت‌آنها حقیقت امر را آشکار می‌ساختند ، فشار عجیبی به مخیله او وارد ساخته بود. در اینجا خطای ذهنی کاملاً از متوله‌ای دیگر بود . در مگالوبولیتن فقط با تلاشی ذهنی می‌توانست باور کند که ساختمان رویا روی او جسمی است سه بعدی و پایدار ؛ لکن در اینجا — همچنانکه در همه جای روشنه‌های نجواگر — اعتقاد ست او با کلماتی رنگ‌آمیزی شده تحکیم می‌یافت ، چه به موجب اعلانی:

این بناکه از هر حیث عین یک کوشک اربابی قدیم انگلیسی است ، مثل تمام ساختمان‌های روشنه‌های نجواگر ، از فولاد درجه یک و سیمان مسلح با پی و پایه‌ای تادل تخته سنگ محکم طبیعی ساخته شده است . در مقابل حریق ، زمین لرزه و مقاومت دارد و این موضوع مورد تأیید مقامات صلاحیتدار قرار گرفته است . نام آنهایی که آن را در روشنه‌های نجواگر برافراشتند تا ابد مخلد خواهد بود.

در جای خالی اعلان‌تابلو نویسی مشغول کار بود و دنیس که برای مطالعه اعلان اندکی مکث کرد ، شبح کلمات « مواد منفجره قوی » را که به تازگی محو شده بودند و طرح عبارت « انفجارهای اتمی » را که قرار بود جایگزین آن شود ، تشخیص داد.

در حالی که موسیقی در هر قدم همراه او بود از باغچه‌ای به باغچه‌ای دیگر رفت ، چه راه اداره از میان مغازه گل فروشی بزرگی می‌گذشت . در گل فروشی خانم جوانی مشغول عطر افشانی بر روی ردیفی از گل‌های یاس بنفش بود و خانم دیگری با تلفن داشت صحبت میکرد: « اوه ، خانم بوگولو ، جداً متأسفم ولی این از کارهائی است که روشندهای نجواگر انجام نمیدهد . رؤیابین از دست‌گل و یا صلیب خوشش نمی‌آید . ما گل‌ها

را مطابق زیبایی طبیعی خودشان دسته می‌کنیم. این یکی از ابداعات رؤیابین است. من یقین دارم که خود آقای بوگولو هم این ترتیب را ترجیح خواهند داد. خانم بوگولو، شما موضوع را به ما واگذار کنید، خیالتان از هر حیث راحت باشد. فقط بگوئید چقدر می‌خواهید خرج کنید، باقیش باما. حتم دارم بیش از حدانتظارتان از کار ما رضایت حاصل خواهید کرد. متشکرم، خانم بوگولو؛ از آشنائی‌تان خیلی...»

دنیس از وسط گلفروشی گذشت و هنگامی که دری را که تابلوی «اطلاعات» بر آن نصب بود باز کرد خود را در يك سالن پذیرائی یافت. «ترانه عشق هندو» آنجا نیز ترنم داشت که آرام از دیوارهای چوب بلوط سیاهرنگ برمیخاست. خانم جوانی از میان گروهی از همکاران خود برخاست و استقبالش کرد - یکی از آن ثراد جدید از زنان جوان خوش اندام و زیبا، خوش برخورد و کارآمد که دنیس درهرجا در امریکا دیده بود. رولباسی سفیدی بتن داشت و روی قسمت چپ سینه‌اش که سینه بندی محکم آن را در خود گرفته بود کلمات «مهماندار خاکسپاری» برودری دوزی شده بود.

«فرمایشی دارید؟»

«آدمم که ترتیب دفن کسی را بدهم.»

«برای خودتان؟»

«البته خیر. مگر قیافه‌ام خیلی میت‌وار است؟»

«ببخشید متوجه نشدم؟»

«قیافه‌ام به کسی می‌ماند که مشرف به موت باشد؟»

«اختیار دارید، خیر. موضوع اینجا است که خیلی از دوستان

ما علاقمند به «تدارك پیشاپیش» هستند. لطفاً از این طرف تشریف‌بیارید.»

خانم او را از میان هال به راهروئی هدایت کرد. نحوه ترین آنجا

به سبك «دوره شام‌جرج» بود. «ترانه عشق هندو» به انتها رسید و

چهره بلبلی جایگزینش شد. در اطاق پذیرائی کوچکی او و میزبان

نشتند تا قرار و مدار خود را بگذارند.

« من اول باید اطلاعات اساسی را یادداشت کنم. »

دنپس نام خود و سرفرانسیس را گفت.

« حالا آقای بارلو ، چه چیزی در نظر دارید ؟ در مورد حنوط که

حرفی نیست ، ولی غیر از آن میخواهید تدخین کنیم یا نه — این بسته به سلیقه است . در این گورستان مابا اصول علمی کار میکنیم ، حرارت به حدی شدید است که تمام چیزهای غیر لازم تبخیر میشود . بعضی از اشخاص از این موضوع خوششان نمی آید که خاکستر و البسه عزیزان با یکدیگر مخلوط میشد . اعزام عادی به طرق ذیل صورت میگیرد : تودیع ، تدفین الثرات ، تجبیع و یا تحصیر ، اما این اواخر مردم به تحفیظ الآثار تمایل بیشتری نشان میدهند. این روش بسیار خصوصی است. خاکستردان در داخل يك محفظة الاثر مهر و موم شده ، اعم از مرمر یا پروتز ، گذاشته می شود و برای همیشه روی رفی در بیت الاموات بالاتر از سطح زمین قرار داده می شود ، و ممکن است يك پنجره خصوصی با شیشه های رنگین بالای آن باشد و یا نباشد . البته این نوع تدفین مخصوص آنهایی است که چندان در بند پول نیستند . »

« ما فقط میخواهیم دوستمان را دفن کنیم. »

« گمان میکنم این اولین دفعه ای باشد که به روشنه های نجواگر

می آئید؟ »

« بله. »

« پس اجازه بدهید راجع به رؤیا توضیحاتی بهتان بدهم. این پارک

منطقه بندی شده. هر منطقه ای اسمی برای خودش دارد و اثر هنری خاص خودش را . البته قیمت هر منطقه ای با هم فرق دارد و در داخل هر منطقه قیمت ها بر حسب نزدیکی یادوری آنها به اثر هنری فرق می کند . جاهای تك نفری داریم که قیمتش از پنجاه دلار تجاوز نمی کند . یعنی در آرامگاه زائران — منطقه ای که تازه داریم پشت چاله فضولات کوره آباد میکنیم.

گران قیمت‌ترین جاها آنهایی هستند که در جزیره برکه قرار دارند. قیمت‌شان تا هزار دلار هم میرسد. بعد آشیانه عشق است که در آنجا عین مجسمه‌مشهوررودن بنام بوسه‌طرزی بسیار، بسیارزیا ازسنگ مرمرساخته شده. تکه‌های دونفری هم داریم که هر جفتی ۷۵۰ دلار قیمتش است. آیا عزیز شما ازدواج کرده بود؟»

« نه. »

« شغلش چی بود ؟ »

« نویسندگی. »

« اوه ، پس محفل شاعران جای مناسبی برای او است . بسیاری از شخصیت‌های ممتاز ادبی آنجا هستند ، چه شخصاً و چه به صورت « تدارك پيشاپيش » و رزرو شده . حتم دارم شما با آثار آملیا برگسن آشنائی دارید ؟ »

« بله ، می‌شناسم. »

« ما همین دیروز يك قبر رزرو شده به ایشان پیش‌فروش کردیم — زیر مجسمه هومر شاعر بزرگ یونانی . من میتوانم دوست شما را کنار ایشان جا بدهم . اما شاید مایل باشید که قبل از اینکه تصمیم بگیرید منطقه را از ترديك ببینید. »

« میخواهم همه‌چیز را ببینم. »

« چیزهای دیدنی اینجا زیاد هست ، همین که من اطلاعات اساسی را کسب کردم یکی از راهنمایان را مأمور میکنم که همه جا را به شما نشان بدهد . آقای بارلو ، آیا عزیز شما پیرو مذهب خاصی بود؟ »

« نه ، جزء لادریون بود. »

« دراین پارک ما دو کلیسای غیرمذهبی و چند نفری هم کشیش — های غیر مذهبی داریم . جهودها و کاتولیک‌ها هم ظاهراً ترجیح میدهند که خودشان ترتیب کار را به عهده بگیرند. »

« فکر میکنم سر آمبروز ابر کرامبی میخواهد مراسم خاصی برپا کند. »

« اوه ، عزیز شما توی عالم سینما بود ، آقای بارلو؟ در این صورت جای ایشان باید در دیار خاموشان باشد. »

« گمان میکنم ترجیح میدهد که در جوار هومر و خانم برگسن باشد . »

« با این ترتیب کلیسای دانشگاه مناسبترین محل برای اجرای مراسم مذهبی است . ما علاقمندیم منتظران را گرفتار يك تشییع جنازه طولانی نکنیم . تصور میکنم عزیز شما اهل قفقاز بود؟ »

« نه، چطور همچو تصویری میکنید ؟ اواز هر دو طرف انگلیسی بود. »
« باشد ، انگلیسی‌ها هم اصلاً قفقازی هستند ، آقای بارلو . این پارك اختصاصی است . رویابین این قاعده را به خاطر منتظران وضع کرده است . آنها در اوقات سختی و ناراحتی ترجیح میدهند که پیش قوم و خویش‌هاشان باشند. »

« فکر میکنم می‌فهمم چه می‌گوئید . مطمئن باشید که سرفرانسیس کاملاً سفیدپوست بود. »

همان دم که دنیس این حرف را زد نتشی که در خیالش جای داشت، و بندرت مدتی طولانی ناپدید میشد ، بوضوح تمام در ذهنش جای گرفت : تنه‌ای آویخته از سقف و بالای آن چهره‌ای با چشمانی سرخ که به نحو وحشتناکی میخواست از چشمخانه بیرون بزند، گونه‌هائی که برنگ نیلی درآمده بود و زبانی بیرون افتاده مانند بادمجان سیاه‌رنگ.

« حالا اجازه بدهید نوع خاکستردان را معین کنیم . »
به غرفه‌ای رفتند که در آن تابوت‌هائی به شکل و اندازه‌های مختلف و از مواد و مصالح گوناگون قرار داشت ، و نغمه بلبل از فراز سقف همچنان به گوش میرسید.

« امروزها در دوتکه را برای عزیزان مرد خیلی می‌پسندند . در این مورد فقط قسمت بالائی است که در معرض دید گذاشته میشود. »
« در معرض دید؟ »

«بله ، برای موقعی است که منتظران برای خداحافظی می آیند.»

«اما ، آخر ، گمان نکنم که چیز کاملاً بدردیخوری باشد . چون من دیدمش . میدانید ، قیافه اش بکلی مسخ شده و از شکل افتاده.»

«اگر در این مورد هرگونه اشکال کوچک خاصی باشد باید به آرایشگران ما یادآوری کنید . پیش از اینکه از اینجا تشریف ببرید با یکی از آنها ملاقات خواهید کرد . کار آنها همیشه قرین توفیق بوده.»

دنیس عجولانه به انتخاب نپرداخت . تمام آنچه را که برای فروش گذاشته بودند بررسی کرد ؛ با خاکساری تمام دریافت که حتی ساده ترین تابوت های آنجا از مزین ترین محصولات شکارگاه شاد مرغوب تر است ، و موقعی که به قیمت های ۲۰۰۰ دلاری رسید — که البته گرانقیمت ترین آنها نبودند — خود را در محضر زمان فراغه احساس کرد . سرانجام صندوق بزرگی از چوب گردو با نقش و نگارهایی از پروتز که داخل آن را با حریر آستر کرده بودند انتخاب کرد . سرپوش آن ، چنانکه توصیه شده بود ، از دو تکه تشکیل می شد.

«مطمئن هستید که آنها بتوانند قیافه پرازنده ای به او بدهند؟»

«ماه گذشته يك عزيزی را برای ما آوردند که غرق شده بود . سی چهل روزی توی اقیانوس بود فقط از روی ساعت مچی اش توانستند او را بشناسند . آرایشگران ما آن جنازه را حسابی روبراه کردند ، « خانم مهماندار به نحوی حیرت انگیز از عبارت پردازی و الفاظ قلمبه سلمبه ای که بکار می برد عدول کرد. « برو بچه هایی که آنجا هستند خوب به کارشان واردند . اگر بمب اتم هم روی سر کسی منفجر شود ، باز هم آنها می — توانند قیافه آدمیزاد بهش بدهند.»

«خیالتان آسوده باشد.» و بعد مجدداً به جلد شیوه بیان حرفه ای اش «خیالتان آسوده باشد.» و بعد مجدداً به جلد شیوه بیان حرفه ای اش رفت ، انگار لباس عوض کرده باشد ، و بیانات خود را از سر گرفت . «میل دارید لباس عزیز شما چگونه باشد؟ ما خودمان در اینجا يك قسمت

خیاطی داریم . بعضی اوقات بعد از يك بیماری بسیار طولانی لباس مناسبی برای شخص باقی نمی ماند و گاهی نیز منتظران خرید يك دست لباس خوب را ائتلاف پول میداند . بنابراین ، ما میتوانیم عزیز را به نحو آبرومندانه ای ملبس سازیم زیرا که لازم نیست لباس مخصوص تابوت ، بادوام باشد و در مواردی که فقط قسمت علیای بدن برای مراسم بدرود در معرض دید قرار داده میشود به بیش از کت و جلیقه نیازی نیست . يك پارچه تیره رنگ برای این که با گلها هماهنگی داشته باشد بهتر از همه است . »

دنيس کاملاً مجذوب شده بود. سرانجام گفت «سرفرانسیس از اشخاصی نبود که زیاد به سر و وضع خود توجه داشته باشد . گمان نکنم چیز مناسبی برای پوشیدن در تابوت داشته باشد. اما معمولاً ما در اروپا میت را توی کفن می پیچیم.»

«ما کفن هم داریم . چندتا از آنها را به شما نشان میدهم.»
خانم میزبان او را به جائی راهنمائی کرد که يك سری رف کشو مانند ، مثل صندوقچه اشیاء گران بها و نادر ، داشت و لباس های رسمی در آن نهاده شده بود . هنگامی که خانم یکی از کشوها را بیرون کشید چشم دنيس به جامه ای افتاد که نظیرش را هرگز ندیده بود. میزبان که متوجه علاقه و توجه دنيس شد جامه را بالا گرفت تا او از نزدیک آن را ببیند.

جامه ای بود بر حسب ظاهر مثل يك دست لباس که تکه های جلوی آن را انداخته بودند ولی پشت آن باز بود ؛ آستین هایش آویزان بود و جای بخیه آن دوخته نشده بود ؛ در انتهای آستین نزدیک به دوسانتیمتر پارچه سفید دیده میشد و قسمت ۷ مانند جلیقه نیز به همین نحو با پارچه سفیدی پوشانده شده بود؛ از وسط لبه های یقه که نیز به نظر میرسید از پشت پرده شده باشد ، پایبونی بیرون زده بود. این جامه شاهکار بی بدیل ظاهر آرائی بود.

خانم میزبان گفت «این لباس ابداع خود ما است ، گواينکه حالا خیلی جاها دارند تقلید میکنند. فکر دوختن این لباس از هنرپیشه هائی که

در وارینه‌ها بازی میکنند و لباس‌هاشان را زود عوض میکنند به ما الهام شد. حسن این لباس در این است که میتوانیم بدون تغییر دادن حالت عزیز آن را به او بپوشانیم.»

«خیلی جالب است. به عقیده من این لباسی است که مورد نظر ما است.»

«با شلوار یا بی شلوار؟»

«بودن شلوار حقیقتاً چه حسنی دارد؟»

«برای اطاق خواب نوشین. این موضوع بسته به این است که شما بخواهید مراسم بدرود را روی ضریح گشوده و یا درون تابوت برگزار کنید.»

«پیش از این که تصمیم بگیرم بد نیست که اطاق خواب نوشین را

بینم.»

«قدم روی چشم.»

خانم میزبان او را از اطاق به هال و از آنجا از پلکانی بالا برد. در این هنگام نغمه بلبل‌جای خود را به نوای ارگ داده بود و موسیقی «هندل» (۱) آنان را تا اطاق خواب نوشین دنبال کرد. در آنجا خانم از یکی از همکاران خود پرسید «کدام اطاق خالی است؟»

«فقط نرگس زرد.»

«از این طرف، آقای بارلو.»

از کنار چند در بسته‌ای که از چوب بلوط ساخته شده بود گذشتند تا این که بالاخره خانم دری را گشود و کنارش ایستاد تا دنیس داخل شود. اطاقی بود کوچک با دیوارها و اثاثه‌ای روشن. به لحاظ خصوصیات خود میشد گفت که قسمتی است از يك كلوب مدرن و مجلل ییلاقی، مگر دريك مورد. گلدان هائی پر از گل دورتا دور يك مبل چیده شده بود و روی مبل چیزی قرار داشت که بنظر میرسید مجسمه مومی بانوئی مسن باشد که

(۱) G.F. Handel (۱۷۵۹ - ۱۶۸۵) آهنگساز آلمانی'لاصل انگلیسی.

انگار برای رفتن به يك شب‌نشینی لباس پوشیده است . با دستهایش که توی دستکش سفیدی بود دسته‌گلی را گرفته بود و روی بینی‌اش يك عینك پنس میدرخشید.

خانم میزبان گفت «اوه، چه اشتباهی کردم . ما اشتهاها آمدیم به اطاق پامچال.» بی‌آنکه لزومی داشته باشد ، در دنباله حرف خود گفت «اینجا اشغال است.»

«بله.»

«مراسم بدرود عصر انجام خواهد شد ولی پیش از این که یکی از آرایشگران ، ما را ببینند بهتر است از اینجا برویم . آنها میخواهند پیش از آنکه به منتظران اجازه دخول داده شود آخرین دستکاری را به عمل بیاورند . معه‌ذا این موضوع باعث میشود که از ترتیب ضریح تصویری حاصل کنید . ما معمولاً در مورد آقايان توصیه میکنیم که تابوت نیمه گشوده باشد برای اینکه منظره پاها چندان خوشایند نیست .»

دنيس را از اطاق بیرون برد.

«در مراسم بدرود عده زیادی شرکت میکنند؟»

«بله ، اینطور گمان میکنم ، عده زیادی شرکت میکنند.»

«پس شما يك سالن با يك اطاق انتظار لازم دارید. سالن زنبق وحشی

بهتر از همه است . اجازه میفرمائید براتان رزروکنم؟»

«بله ، بفرمائید.»

«و نیمه گشوده در تابوت ، نه روی ضریح؟»

«نه روی ضریح.»

خانم میزبان دنيس را به اطاق پذیرائی بازگرداند.

«ممکن است کمی به نظرتان عجیب بیاید ، آقای بارلو ، که اینطور

غیرمنتظره با يك عزیز روبرو شدید..»

«باید اذعان کنم که کمی عجیب بود.»

«روز تشییع براتان بکلی متفاوت خواهد بود. مراسم بدرود بسیار،

بسیار مایه تسلای خاطر است . غالب اوقات منتظران آخرین باری که عزیز خود را می‌بینند در بستر رنج و عذاب می‌بینند در حالی که تمام عوامل دهشت‌انگیزی که ملازم اطاق بیمار و یا بیمارستان است بستریمار را احاطه کرده است . اما در اینجا آنان عزیزان خود را چنان می‌بینند که در زمان حیات و سلامت‌شان آنها را می‌شناختند ، زیرا که ما به آنان سیمائی سرشار از آرامش و شادکامی می‌بخشیم . به هنگام تدفین فقط فرصت دارند که برای آخرین بار نگاهی به عزیز خود بیندازند . در اینجا در اطاق خواب نوشین می‌توانند هراندازه که مایل باشند بایستند و از این آخرین خاطره مطبوع خود عکس بگیرند.»

خانم میزبان تا حدی از روی کتاب با الفاظ و کلمات رویابین ، و تا حدی با زبان شاد و با روح خود صحبت میکرد — این استنباط دنیس بود. اکنون به اطاق پذیرائی برگشته بودند ، و خانم با لحنی شاد گفت «خوب، آقای بارلو ، حدس می‌زنم هرچیزی را که لازم داشتم از شما اخذ کردم، بجز امضائی که باید ذیل ورقه‌سفارش بکنید و ودیعه‌ای هم تأدیه بفرمائید.» دنیس با آمادگی برای این کار آمده بود . پرداخت بیعانه جزئی از مقررات شکارگاه شاد بود . پانصد دلار به خانم میزبان پرداخت کرد و رسیدی دریافت داشت.

«الآن یکی از آرایشگران منتظر شما است تا اطلاعات اساسی را از شما کسب کند ، اما قبل از این که تشریف ببرید می‌خواهم توجه شما را به طرح تدارك پیشاپیش توشه راه جلب کنم.»

« تمام چیزهای روشن‌های نجواگر عمیقاً توجه مرا جلب کرد ، ولی این جنبه شاید کمتر از سایر جنبه‌های آن برای من جالب توجه است.» «این طرح مزیتی دوگانه دارد»، — اکنون با بغض و کینه از روی کتاب صحبت میکرد ، — «مالی و روانی . شما ، آقای بارلو ، در حال حاضر دارید به مرحله درآمد حد متناسب خود نزدیک میشوید . بدون شك برای آینده خود چیزهای بسیاری را دارید تدارك می‌بینید — خرید اوراق

بهادار ، بیمه‌های مختلف و نظایر آن . قصدتان این است که روزهای رو به نشیب عمر خود را در رفاه و آسایش بگذرانید ، اما آیا هرگز این فکر به ذهن‌تان خطور کرده که می‌توانید چه بارهای سنگینی از دوش بازماندگان خود بردارید ؟ ماه قبل ، آقای بارلو ، يك زن و شوهر آمده بودند پیش ما برای مشورت در مورد طرح تدارك پیشاپیش . اشخاص سرشناس و برجسته‌ای بودند ، در اوج زندگی‌شان ، با دو دختری که غنچه زنانگی تازه داشت در وجودشان می‌شکفت . تمام جزئیات طرح را برایشان توضیح دادم ، سخت مورد توجه‌شان واقع شد و گفتند که ظرف یکی دو روز آینده مراجعه خواهند کرد تا ترتیبات لازم را به نحو اکمل بدهند . درست فردای همان روز ، آقای بارلو ، جفت‌شان فوت کردند — در يك حادثه اتومبیل درگذشتند — و بجای آنها دو دوشیزهٔ مصیبت‌زده یتیم پیش ما آمدند که پیرسند والدین‌شان چه قراری گذاشته‌اند . ما با نهایت تأسف به اطلاع‌شان رساندیم که هیچ‌گونه قراری گذاشته نشده . این دو طفل در سخت‌ترین هنگام زندگی خود به تشویش و ناراحتی خیال افکنده شده بودند . اگر میتوانستیم به آنها بگوئیم : به روشنه‌های نجواگر خوش آمدید چقدر وضع تفاوت میکرد.

«درست است ، ولی میدانید که من بچه ندارم . گذشته از این ، تبعاً اینجا نیستم . هیچ قصدی هم ندارم اینجا بمیرم .»
«آقای بارلو ، شما از مرگ می‌هراسید.»
«نه ، اطمینان داشته باشید.»

«این يك امر غریزی است ، آقای بارلو ، که آدم از چیزهای ناشناخته روی برمی‌تابد . اما اگر انسان بصراحت و بی‌پرده موضوع را در میان بگذارد می‌تواند این اندیشه‌های بیمارگونه را از ذهن خود بزداید . این یکی از چیزهایی است که روانکاوان بر ما معلوم داشتند . آقای بارلو ، هراس مظلّم خود را از سرنوشتی محتوم که هیچ بنی‌نوعی را از آن گریزی نیست آشکار سازید ، آن را انکار نکنید . بدانید که مرگ

فاجعه شخصی شما نیست بلکه سرنوشت مشترك همه آدمیان است. آن چنان که هملت به زیبایی تمام مینویسد «بدان که مرگ امری است مشترك؛ تمام چیزهایی که از نعمت حیات برخوردارند از مرگ ناگزیرند.» شاید تصور میکنید، آقای بارلو، که اندیشیدن به این موضوع نشانه بیماری، و یا حتی خطرناك و بدشگون باشد؛ ولی پژوهش‌های علمی خلاف این را ثابت کرده است. بسیاری از اشخاص با هراسیدن از مرگ انرژی حیاتی خود را پیش از آن که موقع آن برسد از دست میدهند و قدرت درآمدآنان کاستی میگردد. این قبیل اشخاص با غلبه بر ترس خود عملاً به طول عمر خود می‌افزایند. اکنون که آسوده‌خاطر و تندرست هستید، یکی از انحاء مختلف واپسین تدارك خود را انتخاب کنید، مخارج آن را در حال حاضر که در اوج توانائی مالی هستید بپردازید، و از تمام‌نگرانی‌ها آسوده‌شوید. آقای بارلو، دلارها را مرحمت بفرمائید؛ روشنه‌های نجواگر برای دریافت آنها آماده است.»

«سر فرصت راجع به این موضوع تصمیم میگیرم.»

«پس جزوه اطلاعاتیه‌مان را خدمت‌تان تقدیم میکنم. و حالا شما را

تحویل میدهم به آرایشگران.»

مهماندار خاك‌سپاری از اطاق بیرون رفت و دنیس همان دم تمام چیزهای مربوط به او را از یاد برد. دنیس قبلاً او را همه‌جا دیده بود. اندیشید: مادران آمریکائی ظاهراً دختران‌شان را از یکدیگر می‌شناسند به همان گونه که به چینی‌ها آموخته میشود که افراد نژاد بظاهر يك شکل و شباهت خود را از همدیگر تشخیص دهند — اما در نظر يك اروپائی میزبان مرده‌شوی خانه، مهمانداران هواپیماها و اطاق‌های پذیرائی، خانم پاسکی در شکارگاه شاد، همه از يك قماش بودند. محصولات بودند استاندارد و طبق نمونه. آدم میتواند یکی از این علیامخدرات را در یکی از قنادی‌های شهر نیویورك بگذارد و با هواپیما چهار هزار کیلومتر مسافت کند و مجدداً او را در يك دکه سیگار فروشی در سانفرانسیسکو ببیند — درست به

همان گونه که قسمت تصاویر فکاهی مورد علاقه خود را در روزنامه‌ای می‌بیند و علی‌امخدره در لحظه‌های مهرورزی باز همان کلمات را زمزمه میکند و در روابط اجتماعی همان نظرات و سلیقه‌ها را ابراز میدارد. این خانم محصول راحت و بیدردسری بود؛ لکن دنیس از تمدنی قدیم‌تر، و با احتیاجاتی ظریف‌تر، برخاسته بود. وی در جستجوی چیزهای لمس ناپذیر، چهره‌ای پنهان در پس نقاب در هوای مه‌آلود، و در جستجوی شکوه‌مندیهایی نهفته تن آدمی بود که در جامه‌ای مخملی مستور بوده باشد. دنیس بر نعمات این قاره غنی، شاخه‌های گسترده استخر شنا، دهان‌ها و چشمهای وق زده رنگ‌آمیزی شده در زیر چراغهای برق رشک نمیبرد. اما دختری که اینک وارد اطاق شد بی‌بدیل بود. نه اینکه غیر قابل توصیف باشد؛ همان لحظه که دنیس او را دید لقمی درخور و مشخص‌کننده به ذهنش خطور کرد: حوایی یکتا در بهشت عدنی پرازدحام و بهداشتی، دوشیزه‌ای منحط.

لباس سفید رسمی حرفه‌اش را پوشیده بود؛ وارد اطاق شد، پشت‌میزش نشست و با همان اعتماد حرفه‌ای همکاران سلف خود قلم به دست گرفت، اما او چیزی بود که دنیس در طی یک سال تنهایی و غربت، بیهوده به جستجویش برآمده بود.

گیسوانش سیاه و بی‌چین و شکن، و پیشانی‌اش فراخ بود، پوستش شفاف و از تاثیرات آفتاب در امان مانده بود. شکی نبود که لبهایش را به نحوی نامحسوس گل‌رنگ کرده بود، لکن مثل سایر بانوان هموطن خود آن را در غشایی از رنگ آغشته نکرده بود و منافذ ریزش را با چربی سرخ‌رنگی مسدود نساخته بود؛ به نظر می‌آمد که لبهایش نویدگفت و شنودی بی‌پایان و شورانگیز را میدهند. چهره‌اش بیضوی شکل بود، نیم‌رخش ناب و روشن بود و زیبایی جاودانه و کهنه ناپذیری داشت. چشمانش سبز گونه و عاری از شور و احساس بود و در آن بارقه‌هایی درخشان از جنون مشهود بود.

دنيس نفسش بند آمد . خانم با لحنی شادمان و لفظ قلم شروع به صحبت کرد.

پرسید «چه علتی موجب مرگ عزیز شما شد؟»

«خودش را حلق آویز کرد.»

«قیافه‌اش خیلی تغییر کرده بود ؟»

«به نحوی وحشتناك.»

«كاملاً عادى است . گمان كنم آقاى جويبوى شخصاً خودشان اين كار را به عهده بگيرند . ميدانيد، موضوع ورزیدگی دست است، بايد با ماساژ خون را از قسمت های منعقد شده رد کرد. آقاى جويبوى الحق دستهای ماهری دارند.»

«شما چكار ميكنيد؟»

«مو ، پوست و ناخن ها را درست ميكنم و در مورد حالت و وجنات نظرهائی به حنوط‌كنندگان ميدهم. هيچ عكسى از عزيزتان را آورده‌ايد؟ در مورد خلق مجدد شخصيت يك عزيز عكس كمك بسيار زيادى ميكنند. آيا آن مرحوم معمر بسيار شادابى بود؟»

«نه ، برخلاف عبوس بود.»

«حالت قيافته ايشان را چطور يادداشت كنم ، متين و فيلسوف مساك

يا اين كه قاضى مآب و مصمم؟»

«فكر ميكنم اوليش.»

«درست كردن اين جور حالت مشكل‌تر از همه است ، اما آقاى

جويبوى در اين مورد خبره‌اند - در اين مورد و در مورد لبخندشادبراي بچه‌ها . عزيز شما كه كلاه گيس به سرش نمى گذاشت ؟ وجنات عادى چهره‌اش چطور بود ؟ ما معمولاً وجنات اشخاص را به انواع روستائى ، ورزشكار و عالمانه تقسيم ميكنيم - يعنى سرخ ، قهوه‌اى و يا سفيد . عالمانه ميخورد ؟ عينك داشت ؟ عينك يك چشم ؟ عينك كار را هميشه مشكل ميكند براى اينكه آقاى جويبوى علاقه دارد كه سر عزيز را مختصرى كج

بگذارد تا يك حالت طبيعى به آن ببخشد . همین كه گوشت سفت و سخت شد قراردادن عينك پنس و يا يك چشمی درجای خود كار دشواری است . ضمناً بدیهی است كه وقتی چشم بسته است وجود عينك تا حدودی به نظر تصنعی میآید . جداً علاقه‌مندید كه عينك را هم قرار بدهیم؟»

« آخر آن جزئی از وجود خاص او بود .»

« هرطور كه مایل باشید ، آقای بارلو . البته آقای جویبوی بخوبی از عهده این كار برمیآیند .»

« بیشتر می‌پسندم كه چشمهای ایشان بسته باشد .»

« بسیار خوب . آیا عزیز شما بوسیله طناب فوت كرد؟»

« با بند شلوار . چیزی كه شما آمریکائی‌ها به آن بندتنبان میگوئید .»
« به آسانی میشود از عهده آن برآمد . بعضی از اوقات مجبوریم يك مشخصه همیشگی را حذف كنیم . ماه قبل عزیزی داشتیم كه با سیم‌برق درگذشت . حتی آقای جویبوی هم نتوانستند كاری در این مورد بكنند . مجبور شدیم يك شال گردن دور گردن تا دم‌چانه‌اش بپیچیم . اما قاعدتاً بندتنبان نباید اشكالی به وجود بیاورد .»

« آنطور كه می‌بینم شما احترام فوق‌العاده‌ای برای آقای جویبوی قائل هستید .»

« ایشان يك هنرمند واقعی هستند ، آقای بارلو . حتم دارم این گفته من كفايت میکند .»

« از كارتان لذت می‌برید؟»

« من این كار را مزيت و افتخار بسیار ، بسیار بزرگی می‌شمرم ، آقای بارلو .»

« مدت زیادی است كه به این كار می‌پردازید؟»

دنيس دریافته بود كه معمولاً مردم آمریکا از كنجكاوی درباره زندگی تجاری‌شان چندان نمی‌رنجند . با این حال ، بنظر می‌آمد كه این مشاطه میان خود و طرف صحبتش پرده ضخیم دیگری را به كنار می‌زنند .

بدون حاشیه رفتن ، خانم گفت «هیجده ماه ، و حالا دیگر تقریباً به آخر سئوالاتم رسیده‌ام. آیا هیچ گونه ممیزه شخصی وجود دارد که مایل باشید تصویر شود؟ مثلاً ، گاهی از اوقات منتظران علاقه‌مندند که پپی گوشه لب عزیز ببینند . یا اینکه چیز خاصی در دستهایش گذاشته شود؟ در مورد بچه‌ها ما معمولاً يك اسباب بازی توی دستشان میگذاریم . آیا عزیز شما وجه مشخصه معینی دارند؟ بسیاری از اشخاص به آلات موسیقی علاقه‌مندند. یکی از بانوان وصیت کرده بود که در مراسم بدرود گوشی تلفن توی دستش باشد .»

«خیر ، فکر نمیکنم همچو چیزی مناسب باشد.»
«فقط گل؟ يك موضوع دیگر — دندان‌های مصنوعی . وقتی که عزیز شما فوت کرد دندانهایش توی دهانش بود؟»
«نمیدانم.»

«ممکن است زحمت بکشید و جویا بشوید . اغلب دندانهای مصنوعی در اداره طبیب قانونی گم میشود و این موضوع کلی آقای جویبوی را به زحمت می‌اندازد . عزیزانی که به دست خودشان فوت میکنند معمولاً دندانهایشان توی دهانشان است.»
«من توی اطاق آن مرحوم دنبالش میگردم و اگر پیداشان نکردم از طبیب قانونی سؤال میکنم.»

«بسیار متشکرم ، آقای بارلو . خوب ، با این ترتیب اطلاعات اساسی من تکمیل شد . از آشنائی‌تان بسیار خوشوقت شدم.»
«کی مجدداً خدمت برسم؟»

«پس فردا . بهتر است که کمی پیش از شروع مراسم بدرودتشریف بیاورید تا خاطر جمع بشوید که همه چیز مطابق میل‌تان باشد.»
«بگویم با کی کار دارم؟»

«فقط بگوئید آرایشگر سالن زنبق وحشی.»
«اسم نبرم؟»

«خیر، اسم لازم نیست.»

آرایشگر اطاق را ترك کرد و میهماندار فراموش شده به اطاق بازگشت.
«آقای بارلو، راهنمای منطقه در خدمت شما است که محل را به

شما نشان بدهد.»

دنیس که سخت به اندیشه فرو رفته بود به خود آمد. گفت «اوه، محل را ندیده قبول دارم. حقیقتش را عرض کنم، فکر میکنم آنچه دیدم برای امروز کافی است.»

دنیس برای مراسم تشییع و تهیه مقدمات از شکارگاه شاد تقاضای مرخصی کرد و با آن موافقت شد. آقای شولتر مرخصی دنیس را به سهولت قبول نکرد. غیبت دنیس برایش گران تمام میشد. روز بروز اتومبیل‌های بیشتری از کارخانه بیرون می‌آمد، رانندگان بیشتری وارد جاده‌ها میشدند و جانوران دست‌آموز بیشتری تحویل گورستان حیوانات میشد؛ در شهر پسادناهم مسمومیت غذائی دامنه‌داری پیدا شده بود. یخچال‌خانه شکارگاه شاد از لاشه‌ها انباشته شده بود و کوره‌ها زودتر روشن و دیرتر خاموش میشدند.

دنیس که میخواست بار ملامت ترك خدمت را سبك‌تر کند، گفت «واقعاً تجربه بسیار با ارزشی است برای من، آقای شولتر. راه و رسم مختلف روشنه‌های نجواگر را می‌بینم، و دارم روش‌های جدیدی را در ذهنم می‌پرورانم که ممکن است آنها را در اینجا بکار بیندیم.»

آقای شولتر پرسید «روش‌های جدید را برای چی می‌خواهید؟ روش‌های جدیدی که من می‌خواهم سوخت ارزان، مزد کم و کار جدی و سخت است. نگاه کن، آقای بارلو، تمام کار این حرفه در این منطقه در اختیار ما است. از سانفرانسیسکو تا مرز مكزيك هیچ‌کس توی این حرفه کار نمی‌کند. با این حال آیا تابحال يك مشتری به تور ما خورده که برای دفن حیوانش ۵۰۰۰ دلار به ما پول بدهد؟ چند نفر پیدا میشوند که ۵۰۰ دلار بدهند؟ در عرض يك ماه حتی دونفر هم پیدا

نمی‌شوند . بیشتر مشتری‌های ما چی می‌گویند ؟ « آقای شولتر ، با يك قيمت ارزان سر به نیستش بکنید . فقط منظور این است که توی شهر نباشد تا اسباب خجالت مرا فراهم بکند . » یا اینکه يك قبر ۵۰ دلاری است با سنگ قبر و تمام مخارج‌اش . از زمان جنگ ببعده مردم رغبتی به چیزهای مجلل و گرانقیمت ندارند . این مردم تظاهر میکنند به اینکه حیواناتشان را دوست دارند ، با آنها طوری صحبت می‌کنند که انگار بچه‌شان است ، بعد می‌بینی يك بابائی با يك اتومبیل آخرین سیستم پیدا شد که مثل ابر بهارگره میکند ، و آنوقت می‌پرسد « آقای شولتر ، فکر میکنید از لحاظ رعایت رسوم اجتماعی گذاشتن سنگ قبر لازم است ؟ »

« آقای شولتر ، شما به روشندهای نجواگر حسودی‌تان میشود . »
 « چرا حسودیم نشود ، وقتی که می‌بینم این همه پول صرف خاکی کردن قوم و خویشی میشود که در تمام عمر دشمن یکدیگر بودند ، در حالی که جانوران دست‌آموز که صاحبان‌شان را دوست میداشتند ، همه‌جا پیش‌شان بودند ، هیچ وقت دهان‌شان را برای سؤال باز نمیکردند ، از خوب و بد ، مریضی و سلامتی نطقه نمیزدند ، طوری دفن میشوند که انگار بیچاره‌ها حیوان نیستند . شما سه روز مرخصی‌تان را بروید ، آقای بارلو ، منتها انتظار نداشته باشید که بخاطر اینکه دارید فکر بکری می‌کنید و روش‌های جدیدی توی ذهن‌تان می‌پرورانید حقوق آن چند روز را بگیرید . »

پزشك قانونی دردسری ایجاد نکرد . دنیس ماجرا را برای او بازگو کرد ؛ و انت روشندهای نجواگر جنازه را از آنجا حمل نمود :

سرآمبروز با وقار و ادب تمام خبرنگاران جراید را در جریان گذاشت. علاوه بر این ، سرآمبروز با کمک سایر انگلیسی‌های والامقام برنامه مجلس تذکر را تنظیم کرد . در هالیوود اجرای مراسم مذهبی بیش از آنکه وظیفه روحانیان باشد يك کار تأثیری است . تمام اعضای باشگاه کریکت میخواستند نقشی در اجرای مراسم داشته باشند.

سرآمبروز گفت « باید تکه‌ای از « مجموعه آثار » قرائت شود . گمان نکنم در حال حاضر به نسخه‌ای از آن دسترسی داشته باشم . وقتی انسان از خانه‌ای اسباب‌کشی میکند این قبیل چیزها به يك نحو مرموزی گم و گور میشوند . بارلو ، تو اهل ادبیات هستی . بدون شك میتوانی يك قطعه مناسب پیدا کنی. چیزی که به نظر من باید جوهر وجود مردی را که می‌شناختیم ، یعنی عشق او را به طبیعت ، بازی شرافتمندانه‌اش را برساند . »

« فرانک طبیعت را دوست داشت یا بازی شرافتمندانه را؟ »
« چطور ، قاعدتاً باید دوست داشته باشد . از چهره‌های بزرگ ادبی و این حرفها بود ، به دریافت لقب از طرف پادشاه مفتخر شده بود. »
« من هیچ یادم نمی‌آید که یکی از آثار او را توی خانه دیده باشم . »

« يك چیزی پیدا کن ، بارلو . يك تکه مختصر کافی است . اگر لازم باشد خودت بردار بنویس — قاعدتاً باید شیوه نوشتن او را بدانی. و تازه ، این را در نظر داشته باش که تو شاعر هستی . فکر نمیکنی همین حالا موقعش است که چیزی در باره فرانک بنویسی ؟ چیزی که من بتوانم سر قبر او قرائت کنم . بالاخره ، هرچه باشد ، تو به او مدیونی — به ما هم همینطور . و این هم همچو تقاضای شاقی نیست . همه‌مان اینجا داریم خرحمالی میکنیم. »

دنيس در حالی که داشت کریکت بازها را می‌پائید که لیست دعوت را تهیه می‌کردند، اندیشید : کلمه « خرحمالی » چه‌جا است . درباره

دعوت میان حاضران اختلاف نظر وجود داشت . گروهی خواهان آن بودند که تعداد مدعوین قلیل وانگلیسی باشند ، ولی اکثریت آنها که سرآمروز رهبرشان شده بود میخواستند که اسامی تمام زعمای صنعت فیلم سازی در لیست بیاید . توضیح میداد که حالا که بیچاره سرفرانسیس در میان آنها نیست، ابراز حمیت مای و «برافراشتن پرچم وطن» دیگر چه فایده ای دارد . معلوم بود که چه کسی حرفش را پیش خواهد برد . سرآمروز تمام سلاحهای سنگین را در اختیار داشت . بالاخره هم مطابق میل او تعداد زیادی کارت چاپ شد.

در این احوال دنیس برای پیدا کردن نشانه ای از «مجموعه آثار» سرفرانسیس به جستجو برآمد . در خانه چند کتاب بیشتر وجود نداشت و اغلب آنها هم مال خود دنیس بودند. سرفرانسیس پیش از آن که دنیس به مکتب برود از نوشتن دست کشیده بود . دنیس آن کتابهای افسونگر و شورانگیز را که زمانی انتشار یافته بود که او هنوز در گهواره می غنود ، بیاد نمی آورد - کتابهایی با جلد ضخیم پرنتش و نگار و کاغذ روجلدی، و اغلب با تقریظ بیربط و کوتاهی از جانب لاوت فریرز در صفحه اول کتاب ، که حاصل ذهنی یمایه لکن پرکار در زمینه تذکره احوال ، سفرنامه ، نقد ادبی ، شعر ، نمایشنامه - و یک کلام ، ادبیات - بود . سترگ ترین آنها «آزاد مردی در پیشگاه سپیده دمان» بود ، اثری نیمه اتوبیوگرافی ، و نیمه سیاسی وعارفانه ، که در اوایل دهه ۱۹۲۰ سخت در قلب همه عاشقان هنر وادب نشست و باعث شد که به فرانسیس لقب سر اعطاء گردد . اکنون سالها بود که نسخه های «آزاد مردی در پیشگاه سپیده دمان» نایاب شده بود ، و تمام عبارات دلکش آن بی نصیب از ارج و افتخاری که استحقاقش را داشت از خاطره ها رفته بود.

آن موقع که دنیس با سرفرانسیس در استودیوی مکالوپولیتن آشنا شد ، هنوز اسم هینسلی کاملاً از خاطره ها نرفته بود . در جنگ «شعر امروز» غزلی از او چاپ شده بود . اگر از دنیس نام سراینده شعر را

می‌پرسیدند ، بیگمان حدس می‌زد که درداردائل کشته شده است . از این‌رو تعجب نبود که دنیس هیچ يك از آثار او را در اختیار نداشت . و نیز ، برای تمام کسانی که سرفرانسیس را می‌شناختند ، تعجب‌آور نبود که دنیس آنها را نداشته باشد . سرفرانسیس ، تاپایان کار ، در میان اهل ادب کم‌ادع‌تر از همه بود و در نتیجه کمتر از همه اسمش بر سر زبانها ماند.

دنیس مدتی مدید بیهوده به جستجو پرداخت و در اندیشه آن بود که آخرین تلاش خود را بکند و نومیدانه به کتابخانه عمومی سرزنند که يك نسخه کهنه و غبارگرفته مجله «آپولو» را در کشوی دستمال سر-فرانسیس گیرآورد ، و معلوم نبود که بچه جهت در آنجا گذاشته شده است . رنگ آبی پشت جلد مجله محو و خاکستری رنگ شده بود ، و تاریخ چاپ آن فوریه ۱۹۲۰ بود. «آپولو» بیشتر شامل اشعاری بود که توسط زنان ، که محتملاً بسیاری از آنان اکنون مادر بزرگ بودند ، سروده شده بود . شاید یکی از اشعار غنائی دلنشین آن علت نگهداری مجله را پس از سالیان بسیار در گوشه‌ای بس دور از نظر، معلوم می‌ساخت . در آخر مجله بررسی کتابی بود که امضای ف. ه. را داشت . دنیس متوجه شد که بررسی مزبور مربوط به شاعره‌ای است که غزل‌هایش در صفحات اول مجله به چاپ رسیده است . اکنون نام نویسنده از یادها رفته بود ، اما - دنیس اندیشید - شاید در اینجا چیزی بود «تردیک به قلب آدمی»، چیزی که علت جلای وطن دور و دراز سرفرانسیس را روشن می‌ساخت ، چیزی که بهر حال از رفتن او به کتابخانه مانع شد ... « این کتاب کم حجم که دال بر قریحه‌ای پرشور و اندیشمند است و بسی از استعداد آدمی معمولی بالاتر.... » دنیس قسمت بررسی کتاب را برید و آن را برای سرآمروز فرستاد . آنگاه به کار تصنیف مرثیه پرداخت.

چوب بلوط پرداخت شده ، پرده‌های منقش ، فرش نرم و اسفنج گونه و پلدهای سبك قرن هفدهم همه به طبقه دوم منتهی میشد . بالای آن ، قسمتی قرار داشت که کسی جز کارمندان نمی‌توانستند بدانجا راه یابند . نفس مانندی بود باز که برای انجام کاری خاص اختصاص داشت ، و آمد و شد به آنجا از طریق آسانسور صورت میگرفت . در این طبقه بالا همه چیز از کاشی و چینی بود ، و از لینولثوم و کرومیوم . در اینجا اطاق‌های حنوط قرار داشت ، با ردیفی از سکوه‌های چینی شیب‌دار ، شیرهای آب ، لوله‌ها ، تلمبه‌های پرفشار ، آبروهای عمیق و بوی شدید فورمالدید (۱) . آنسوی این قسمت اطاقهای آرایش واقع شده بود ، با بوی شامپو و آب گرم و « استون » و عطر نرگس وحشی .

پیشخدمتی برانکار چرخ‌دار را به اطاقك امه Aimee آورد . روی برانکار آدمی را گذاشته بودند و رویش شمدی انداخته بودند . آقای جویبوی در کنار برانکار وارد اطاق شد .

« سلام ، خانم تاناتوجنوس . »

« سلام ، آقای جویبوی . »

« این هم يك عزيز خفه شده برای سالن زنبق وحشی . »
 آقای جویبوی مثال کامل مبادی آداب حرفه‌ئی بود . پیش از آنکه آقای جویبوی به آنجا بیاید از اطاق نمایش گرفته تا کارگاه ، آداب‌دانی تا حدی راه انحطاط پیموده بود . از « نعش » و « میت » صحبت میشد ؛ يك حنوط‌گر جوان ولایقید تگزاسی حتی کار را بجائی رسانده بود که کلمه « لاشه » را به زبان آورده بود . هنوز يك هفته از انتصاب آقای جویبوی به عنوان « کفن گزار ارشد » نگذشته بود که عذر آن جوان خواسته شد — حادثه‌ای که يك ماه پس از استخدام امه تاناتوجنوس در روشنه‌های نجواگر با سمت « آرایشگر جزء » ، اتفاق افتاد . امه روزهای بد قدیم را پیش از آنکه آقای جویبوی بیاید به خاطر داشت و با قلبی سپاسگزار

(۱) ماده‌ای گندزدا و حفظ کننده .

بدارزش سکوت باصفائی که به نظر میرسید طبیعتاً وجود آقای جویبوی را احاطه کرده ، واقف بود.

آقای جویبوی با معیار های استودیوهای فیلمبرداری مرد خوش-چهره‌ای نبود . بلند قد بود اما نه عضلانی و ورزیده . سروبدنش از شکلی متناسب بی بهره بود، ابروهائی کم پشت و مژگانی ناپیدا داشت ، در پشت عینک پنساش ، چشمهای رنگی بین صورتی و خاکستری داشت؛ موهایش ، گواينکه نظيف و عطرآگين بود ، چندان پر پشت نبود ؛ دستهای گوشتالو داشت ؛ شاید بهترين عضو بدنش دندانهایش بودند و با اينکه سفيد و مرتب بودند به نظر ميرسيد که برای صورت او تا حدی درشت است؛ کف پاهایش مختصری تخت بود و شکمش بیش از حد معمول برآمده بود. اما این نقیصه‌های جسمانی در مقابل شوق و علاقه‌اش بکار و افسون‌مجنوب کننده صدای نرم ولی پرطنین‌اش چیزی نبود . گوئی بلندگوئی خوش‌لحن را درجائی در وجود او مخفی کرده بودند و صدایش از مسافتی بعید ، پرهیمنه و خجسته‌فال ، به گوش می‌آمد ؛ هر چیزی را که میگفت میشد در ساعتی از برنامه رادیو که شنوندگان بسیار دارد پخش کرد.

دکتر کن‌ورثی همیشه بهترین چیزها را می‌خرید ، و آقای جویبوی با شهرتی عظیم به استخدام روشنه‌های نجواگر درآمد . آقای جویبوی در یکی از دانشگاه‌های غرب میانه امریکا در رشته حنوط فارغ‌التحصیل شده بود و پیش از آمدن به روشنه‌های نجواگر چند سالی جزء هیئت مدرسين یکی از دانشگاه‌های قدیمی شرق امریکا بود. دردو « کنگره ملی کارشناسان امور کفن و دفن » به ریاست کمیته امور اجتماعی انتخاب شده بود . در رأس هیئتی برای بررسی نحوه عمل کارشناسان امور کفن و دفن امریکای لاتین به آن قاره مسافرت کرده بود . عکس او، گواينکه زیرنویسی داشت تاحدی موهن ، در مجله « تایم » چاپ شده بود.

قبل از آنکه آقای جویبوی به آنجا بیاید در اطاق حنوط شهرت داشت که او فقط اهل حرف و اظهار نظر است . همان روز اول بطلان این

شایعات معلوم شد. او را بایست با نعش مرده‌ای میدیدی تا به علو مقام او پی می‌بردی. آمدن او به آنجا مثل پیدا شدن غریبه‌ای در يك نخجیرگاه بود که از همان لحظه اول که بر پشت زین دیده شود، و پیش از آنکه تازیها تاخت آغاز کنند، خود را به‌عنوان يك سوارکار زبده به همه می‌قبولاند آقای جویبوی هنوز ازدواج نکرده بود و تمام دختران سبزه‌زارهای نجواگر با چشم طمع دوروبر او می‌پلکیدند.

امه میدانست که صدای او بهنگامی که با آقای جویبوی صحبت می‌کند طنین خاصی پیدا میکند. «مورد بسیار مشکلی بود، آقای جویبوی؟»

«تا حدودی بله، اما فکر میکنم که نتیجه کار رضایت‌بخش از آب درآمد.»

آقای جویبوی شمد را کنار زد، و بدن سرفرانسیس که بجز يك زیرشلواری کتانی پوششی نداشت بیرون افتاد. ستر عورت او سفیدرنگ و تا حدی بدن‌نما بود، مثل سنگ مرمری که در معرض باد و باران قرار گرفته باشد.

«اوه، آقای جویبوی، چقدر قشنگ درستش کردید.»

«بله، تصور میکنم خوب از کار درآمد،» از ران مرده نیشگونی گرفت، «نرم است،» و یکی از بازوهای آن را بالا آورد و به آرامی مچش را خم کرد. «فکر میکنم تاموقعی که لازم باشد به او حالت بدهیم، دوسه ساعتی وقت داریم. سرش را باید کمی کج کرد تا رگ گردن در سایه قرار بگیرد. محتویات جمجمه خیلی راحت خالی شد.»

«ولی آقای جویبوی شما يك لبخند درخشان کودکانه به او

داده‌اید.»

«آره، مگر خوشتان نمی‌آید؟»

«چرا؛ البته که خوشم می‌آید، اما منتظران او که همچو چیزی

نخواستند.»

« خانم تاناتوجنوس ، برای شما ، عزیزان طبیعتاً و بی اختیار لبخند میزنند. »

« اوه ، آقای جویبوی . »

« جداً میگویم ، خانم تاناتوجنوس . احساس میکنم که در مقابل آن ناتوانم — نمی توانم نکنم . وقتی که دارم برای شما کار میکنم يك چیزی در درون من میگوید « این داردمیرودپیش خانم تاناتوجنوس » وانگشتهای من در این راه بکار می افتد . هیچ متوجه این موضوع شدید ؟ »

« چرا ، آقای جویبوی ، همین هفته گذشته متوجه شدم . پیش خودم گفتم « این اواخر تمام عزیزانی که از زیر دست آقای جویبوی می آیند زیباترین لبخندها را دارند. » »

« همه آنها به خاطر تو است ، خانم تاناتوجنوس . »

هیچ نوع نوای موسیقی در آنجا پخش نمی شد . صدای غلغل و شرشر آب شیرها و آبروهای اطاقهای حنوط ، و صدای همهمه مانند و نامشخص دستگاههای خشك کننده برقی در اطاقهای آرایش ، در این طبقه از ساختمان که فعالیت مداومی داشت انعکاس می یافت . امه مانند راهبه ای کار میکرد: با شور و شوق ، با آرامش خاطر و باروشی منظم و صحیح . اول موهای مرده را با شامپو شست ، بعد ریشش را اصلاح کرد ، بعد به پیرایش ناخن ها پرداخت . فرق موهای سفید را باز کرد ، گوندها را با کف صابون آغشت و تیغ اصلاح را بکار گرفت ؛ ناخن هایش را چید و ظاهر پوست دستها را بدقت واری کرد . آنگاه میز چرخ داری را که روی آن رنگها و قلم موها و کرم هایش قرار داشت پیش کشید و مجدانه به انجام مرحله خطیر و نهائی هنر خود پرداخت .

هنوز دوساعت نگذشته بود که قسمت عمده کار انجام گرفت . اکنون سر ، گردن ، و دستها کاملاً رنگ آمیزی شده بودند . در نور نافذ اطاق آرایش بنظر میرسید که رنگها تا حدی تند ، و تا حدی بی جاوه است ، اما این شاهکار هنری برای نور زرد رنگ تالار خواب نوشین و نور کدر

صحن کلیسا ساخته و پرداخته شده بود.

امه کار سرمه کشیدن دور پلك های چشم را به رنگی آبی تمام کرد و بارضایت خاطر کنار ایستاد. آقای جویبوی پاورچین آمده بود کنار امه ایستاده بود و داشت به حاصل کار او نگاه میکرد.

گفت «چه قشنگ، خانم تاناتوجنوس. من همیشه این اعتماد را به شما دارم که کار را مطابق سلیقه من از آب در بیاورید. پلك راست که اذیت تان نکرد؟»

«چرا، يك كمی.»

«چون گوشه داخلی آن بیرون میزد؟»

«بله، اما من زیر پلك كمی كرم مالیدم و بعد آن را با چسب

شماره ۶ سفت بستم.»

«براوو. من هیچوقت لازم نیست چیزی را به شما بگویم. ما با هماهنگی کامل با یکدیگر کار می کنیم. موقعی که من عزیزی را پیش شما می فرستم، خانم تاناتوجنوس، احساس میکنم که انگار توسط او با شما دارم حرف میزنم. خودتان هیچوقت این موضوع را احساس کرده اید؟»
«میدانم که همیشه وقتی عزیزی از پیش شما می آید مایه افتخار من است و با دقت روی آن کار میکنم.»

«یقین دارم که اینطور است، خانم تاناتوجنوس. عاقبت بخیر

باشید.»

آقای جویبوی آهی کشید. صدای باربری بگوش رسید «آقای جویبوی، الان دوتا عزیز دیگه میارند بالا. اونها را باید به کی تحویل داد؟» آقای جویبوی مجدداً آهی کشید و به دنبال کار خود رفت.

«آقای فوگل، وقت دارید برای کار بعدی؟»

«بله، آقای جویبوی.»

باربر گفت «یکی از اونها يك دختر بچه است. اون رو هم خودتان

قبول می کنین؟»

« بله ، مثل همیشه . مادر و دخترند ؟ »

باربر به دستبند های شناسائی که به معج آنها بسته شده بود نگاهی انداخت « نه ، آقای جویبوی ، باهم فامیل نیستند . »

« بسیار خوب ، آقای فوگل ، لطفاً خانم من را شما بردارید . گویانکه خیلی سرم شلوغ است ، اما اگر این دونفر مادر و دختر بودند جفتشان را خودم برمیداشتم . در طرز کار هرکس يك چیز خاصی وجود دارد — شاید هرکسی متوجه این موضوع نشود ؛ اما اگر من يك مادر و دختر را ببینم که با دست دوشخص مختلف حنوط شده باشند آنآ تشخیص میدهم و احساس میکنم که طفل به نحوی صحیح و مقتضی مال آن مادر نیست — انگار هنگام مرگ نسبت بههم حالت غریبهها را پیدا کردهاند . شاید هم من آدم عجیب و غریبی به نظر بیایم ؟ »

« شما از بچه خوشتان می آید ، آقای جویبوی ؟ »

« بله ، خانم تاناتوجنوس . سعی میکنم میان بچه و آدم بزرگ فرقی نگذارم ، اما من هم بشر هستم . در چهره معصوم و محبت انگیز طفل چیزی نهفته است که حداکثر قوا و استعداد مرا بکار می اندازد . گاهوقتی انگار چیزی ، از خارج از وجود من ، به من الهام می شود ؛ چیزی عالیتز اما حالا وقتش نیست که به این بحث مورد علاقهام بپردازم . باید شروع به کار »

در این اثناء کفندوزان وارد اطاق شدند و سرفرانسیس هینسلی را در کفنی پوشاندند — کفن را ماهرانه قالب تنش کردند . بعد او را از زمین بلند کردند — بدنش داشت سفت و سخت می شد — و درون تابوتی قرار دادند .

امه به طرف پردهای که اطاقهای حنوط را از اطاقهای آرایش جدا میکرد رفت و پادوئی را صدا کرد .

« لطفاً به آقای جویبوی بگوئید که عزیز من برای قیافه گیری حاضر است . فکر میکنم الان وقتش است که بیایند . چون بدنش دارد سفت

میشود .»

آقای جویبوی شیر آب را بست و به کنار جنازه سرفرانسیس هینسلی آمد . دستهای او را بالا آورد و آنها را داخل یکدیگر گذاشت ، اما نه بصورتی که دستها در حالت مناجات دارند، بلکه به وضعی در حالت توکل و تسلیم که روی همدیگر قرارمیگیرند . سرش را بلند کرد ، متکا را مطابق اندازه سرکرد و سررا چرخاند به نحوی که سه ربع صورت در معرض دید قرار گرفت . کمی به عقب رفت ، کار خود را مورد مطالعه قرار داد و بعددوباره به جلو خم شد تا چانه را مختصری کج کند . گفت « نقصی ندارد . فقط موقعی که می گذاشتند توی تابوت بعضی قسمت ها کمی سائیده شده . با يك قلم مو خیلی آرام جاهای پاك شده را درست کنید. »

« چشم ، آقای جویبوی . »

آقای جویبوی لحظه ای تامل کرد ، بعد برگشت .

گفت « حالا بروم سربچه. »

۴

قرار بر این شد که مراسم تشییع جنازه در روز پنجشنبه به عمل آید؛ عصر چهارشنبه موقع اجرای آئین بدرود در قالار خواب نوشین بود . صبح آن روز دنیس به روضه‌های نجواگر سرزد که ببیند اوضاع مرتب و روبراه است یا نه.

او را مستقیماً به اطاق زنبق وحشی بردند . دسته گل‌های بسیار زیادی آورده بودند ، که اغلب‌شان از گلفروشی طبقه پائین بود ، که اغلب‌شان از « زیبائی طبیعی » برخوردار بودند . (پس از تبادل نظر جایزه ظریف باشگاه کریکت را به شکل چوگان‌های متقاطع و دروازه بازی کریکت در آنجا نهاده بودند . دکتر کن‌ورثی خود درباره گذاشتن آن نظر داده بود: « جایزه کریکت اساساً به یادآورنده زندگی است ، نه مرگ . » نکته غیرقابل درك و رمزآمیزی بود.) اطاق پذیرائی چنان غرق گل بود که به نظر نمیرسید اثاثیه و یا وسایل تزئینی دیگری در آنجا وجود داشته

باشد ؛ این اطاق با دری دولنگه به تالار اصلی خواب نوشین راه داشت. دنیس در گشودن در که انگشت‌هایش را روی دستگیره آن گذاشته بود مدتی تأمل کرد و از رابطه با دست دیگری که پشت در بود آگاه بود. درصدها رمان و داستان دلدادگان بدین نحو ایستاده‌اند . در باز شد و امه تاناتو جنوس کاملاً نزدیک او ایستاد ؛ پشت سر امه گل‌های بیشتر و بس بیشتری قرار داشت و عطر سنگینی که گوئی از آن گلخانه بود و صدای گروه سرایندگانی که آوازی مذهبی را میخواندند و از گنج‌بری ستف تالار برمیخواست ، او را احاطه کرده بود. در لحظه‌ای که این دوتن روبروی هم قرار گرفتند صدای زیر و نافذ پسری خردسال که لحن شیرینی داشت طنین افکند « بخاطر بال‌های کبوتر. »

صدای نفسی سکوت افسون کننده دو اطاق را برهم نمیزد . پنجره‌های فلزی را محکم بسته بودند و نمیشد آنها را باز کرد . هوا ، مثل صدای آن پسرک ، ازدور دست ، عقیق شده و قلب ماهیت داده، وارد اطاق‌ها میشد . هوای اطاق‌ها کمی خنک‌تر از حرارت معمول سکونت‌گاه‌های امریکائی بود . این دو اطاق ، مانند یک واگن راه‌آهن که شب هنگام دورتر از ایستگاهی توقف کرده‌باشد ، جدا افتاده و به نحوی غیر طبیعی سوت و کور به‌نظر میرسید.

« بفرمائید تو ، آقای بارلو. »

امه کنار رفت و اکنون دنیس دید که وسط اطاق از توده انبوهی گل پوشانده شده است . دنیس سانس اجازه نمیداد که نمونه گلخانه‌های خاص اوایل قرن بیستم را با تمام تشکیلات آن دیده باشد اما با ادبیات آن دوره آشنائی داشت و در مخیله خود چنین تصویری را دیده بود ؛ تمام آن چیزها را در آنجا حاضر میدید ، حتی صندلی‌های مطلا را که گوئی برای معاشقه‌ای شق‌ورق ، و پر زرو زیور (۱) جفت جفت چیده بودند.

(۱) Starched and jewelled courtship کنایه‌است از عشق

ورزی مردان عمارت قورت داده و زنان خودآرا .

عماری‌ای وجود نداشت . تابوت را چند سانتیمتری دورتر از فرش برروی پایه‌ای که زیر خرمن گل غرق شده بود ، نهاده بودند . نیمی از سرپوش تابوت باز بود. سرفرانسیس از کمر بی‌الا دیده میشد. دنیس به‌یاد مجسمه مومی «مارا» بهنگام استحمام افتاد.

کفن به طرز قابل ستایشی مناسب تنش دوخته شده بود. يك گل یاسمین تازه روی یقه‌اش و گل یاسمین دیگری میان انگشتانش بود . موهایش مثل برف سفید بود و با خط مستقیمی از پیشانی تا فرق سرش آن را از هم باز کرده بودند و پوست سر زیر آن ، بیرنگ و صاف ، چنان که گوئی آن را کنده باشند و جمجمه از پوست عاری شده باشد ، نمایان بود . دسته طلای عينك يك چشمی پلك چشمش را که به ظرافت تمام رنگ‌آمیزی شده بود مانند قالبی در میان گرفته بود.

سکوت محض از هر عمل خشونت آمیزی هراس‌انگیزتر بود . اکنون که بدن سرفرانسیس که ، گوئی ، از پوسته ضخیم تحرك و هوشیاری عاری گشته بود ، بر رویهم کوچکتر از اندازه آن بهنگام حیات به نظر می‌آمد. و چهره‌اش را که با چشمهائی بهم بسته به طرف دنیس برگردانده بود — چهره‌اش سخت دهشت‌انگیز بود ؛ مانند لاک‌پشتی که گذشت عمر در حالت ظاهر اوت‌آثیری نمیگذارد قیافه‌ای سرمدی و غیر بشری داشت ؛ نقاب مضحك و نقاشی شده‌ای با تبسمی زورکی و جلف بود که در مقایسه با ماسك ابلیس که دنیس در جشنهای مذهبی دیده بود پیرایه‌ای برای حضور در ضیافت محسوب میشد.

امه کنار مخلوق هنری خود ایستاد — چهره پردازی در نمایشگاه شخصی خود — و صدای نفس دنیس را که حاکی از هیجانی ناگهانی بود شنید.

پرسید : « مطابق میل‌تان هست؟ »

« بیشتر از آن » — و بعد — « بدنش کاملاً سفت شده ؟ »

« سخت. »

« میشود به آن دست زد.»
« لطفاً نه . جای انگشتان می ماند.»
« بسیار خوب.»

بعد به اقتضای آداب و رسوم آنجا ، امه دنیس را با تفکراتش تنها گذاشت.

اواخر آن روز آمد و شد زیادی در تالار خواب نوشین و اطاق زنبق وحشی وجود داشت ؛ از دبیرخانه روشنه های نجواگر خانمی در اطاق پذیرائی نشسته بود و اسامی اشخاصی را که می آمدند ثبت میکرد. اینان شامخ ترین افراد نبودند . ستارگان سینما ، صاحبان استودیوها و رؤسای ادارات قرار بود روز بعد در مراسم تدفین حضور یابند . آن روز عصر آنان مرئوسان چاکرشان را از جانب خود گسیل داشته بودند .

این مجلس تذکر مانند انجمنی بود که درشب پیش از عروسی برای دیدن هدایا منعقد شده باشد که در آن فقط نزدیکان ، بیکاران و اشخاص بی اهمیت حضور می یابند. چاکرها و بله قربان گوها جمله حاضر بودند . حرکت ازتو . برکت از خدا . این آقامنش های آداب دان و فربه با حرکت سرخود در مقابل نقاب کور مرگ واپسین موافقت مستمر خود را نسبت به ترتیبی که اتخاذ شده بود ابراز داشتند.
سرآمبروز با عجله سری به آنجازد.

« فردا کارها روبراه است ، بارلو ؟ قصیده یادت نرود . میل دارم دست کم يك ساعت زودتر آنرا به من بدهی تا فرصت داشته باشم آن را جلوی آئینه بخوانم . چقدر کارکردی ؟»

« فکر میکنم بموقع حاضر باشد. »

« من آنرا سرقبر قرائت میکنم. در کلیسا فقط تکه‌ای از مجموعه آثار خوانده خواهد شد و جوانیتا نیز آوازی خواهد خواند — « در جامه‌ای سبزگون » — این تنها آواز ایرلندی است که تا بحال یاد گرفته . حالا بین چطور آن را مثل آوازهای لاتینی بخواند. ترتیب جاها را در کلیسا دادی؟ »

« هنوز نه. »

« اعضاء باشگاه کریکت پیش هم خواهند نشست . چهار ردیف اول صندلی‌ها باید به مگالو پولیتن اختصاص داده شود . احتمال دارد اریکسن شخصاً حاضر بشود . در هر صورت ، تمام این چیزها را به عهده خودت میگذارم . » وقتی که داشت مرده‌شوی‌خانه را ترك می‌کرد با خود گفت « خیلی دلم برای این جوانك بارلو میسوزد . بطور حتم بدجوری غصه‌دار و ناراحت است . بهترین کاری که میشود درحق او کرد این است که کار زیادی به او رجوع کنیم . »

اندك مدتی بعد دنیس با اتومبیل به « کلیسای دانشگاه » رفت ، که ساختمان سنگی و کوچکی بود و منار مربع‌شکل آن در میان بلوط‌های کوتاه بر فراز تپه‌ای كوچك سر برافراشته بود . در جلوی صحن دستگاهی تعبیه شده بود که به اختیار میشد آنرا بکار انداخت تا شرح مبسوطی در باره خصوصیات کلیسا به استحضار برساند . دنیس برای استماع آن وا ایستاد.

صدای گوینده به گوش دنیس آشنا بود ، صدای کسی بود که در متن فیلم‌ها صحبت می‌کرد: « شما در کلیسای بی‌دیوار سنت پتر ، در آکسفرد، قرار دارید که در زمره قدیم‌ترین و متبرك‌ترین عبادتگاه‌های انگلستان محسوب می‌گردد. نسل‌های متوالی دانش پژوهان سراسر جهان برای دیدن رؤیاهای جوانی خود بدین مکان مشرف گشته‌اند . در اینجا دانشمندان و سیاستمدارانی که هنوز ناشناخته بودند موفقیت‌های آتی خود

را به رؤیا می‌دیدند . در اینجا بود که شلی مصمم گردید در عالم شعر متمام شامخی کسب کند. از اینجا مردان جوان باقلبی آکنده از امید در طریق موفقیت و سعادت قدم نهادند . این بنا مظهر روان عزیزی است. که از آن به صوب سرگذشتی سراسر کامیابی عزیمت می‌کند . این کامیابی در انتظار همه ما است — هراندازه هم که زندگی خاکی ما مشحون از ناکامی‌ها بوده باشد.

« این بنا شبیه کامل بنای دیگری نیست ، بلکه از نو تجدید بنا گردیده است . ساختمان مجدد چیزی است که استادان و صنعتگران قدیم میخواستند با ابزار و آلات ابتدائی روزگاران گذشته به منصف ظهور آورند . اصل ساختمان از گزند زمان در امان نمانده است . در اینجا شما این بنا را بدان گونه که سازندگان اولیه در زمانی بس دور در تصور و رؤیای خود داشتند مشاهده می‌کنید.

« ملاحظه خواهید فرمود که راهرو های جانبی منحصرأ از شیشه و فولاد درجه يك ساخته شده است . این قسمت زیبا خود داستان دلکشی دارد . در سال ۱۹۳۵ دکتر کنورثی به اروپا سفر کرد تا در آن گنجینه هنر چیزی که درخور روشنه‌های نجواگر باشد پیدا کند . سفرش او را به آکسفرد و کلیسای مشهور و بسیار قدیمی سنت پتر کشاند . دکتر کلیسا را تاریك و کم نوردید، و دریافت که آنجا پراز آثار یادبود مرسوم و کسالت‌آور است . دکتر کنورثی سؤال کرد « چرا اسمش را کلیسای بی‌دیوار گذاشته‌اید؟ » و خدام کلیسا جواب دادند بدان جهت که در زمانهای قدیم باروی شهرمیان کلیسا و مرکز داد و ستد شهر قرار داشت . دکتر کنورثی گفت : « کلیسای من دیواری نخواهد داشت . » و بدین ترتیب شما امروز آن را سرشار از آفتاب ، هوای تازه ، نغمه پرنده و گل که آیات لطف الهی..... »

دنیس به لحن صداهای مختلف که مورد تقلید قرار گرفته بود و با این حال چرندتر و خواب‌آورتر از لحن‌های اصلی نبود ، بدقت گوش داد.

دیگر توجه‌اش نه به دستگاه‌های فنی معطوف بود و نه به امری مسخره. روشنه‌های نجواگر او را در عالم وجد و بیخودی فنا ساخته بود. در آن خطه ناامن ذهن که کسی را بجز هنرمندان یارای پای نهادن نیست، اسباط دورهم جمع می‌آمدند. دنیس که در مرز این خطه زندگی میکرد، می‌توانست علائم را بخواند.

صدا خاموش شد و پس از درنگی مجدداً شروع به صحبت کرد: « شما در کلیسای بی‌دیوار سنت‌پتر قرارداد دارید... » دنیس دستگاه‌ها را خاموش کرد، مجدداً وارد منطقه مسکونی شد و به انجام دادن وظیفه کسالت‌بار خود پرداخت.

دفتر روشنه‌های نجواگر نام اشخاص را برایش روی کارت ماشین کرده بود. چسباندن کارت‌ها بر روی صندلی‌ها کار آسانی بود. در زیر ارگ یک سری نیمکت اختصاصی قرار داشت که با یک نرده آهنی مشبك و پرده‌ای توری از صحن اصلی جدا شده بود. در اینجا، هنگامی که ضرورت داشت، خانواده‌های عزادار در پس پرده، دور از انظار کنجکاو، می‌نشستند. دنیس این قسمت را به خبرنگاران جراید محلی اختصاص داد.

در عرض نیم‌ساعت کارش تمام شد و از کلیسا بیرون آمد و رفت توی باغچه که نسبت به کلیسای قدیمی، درخشان‌تر یا پرگل‌تر یا آکنده‌تر از نغمه پرندگان نبود.

سرودن قصیده چون باری بر دوش سنگینی میکرد. هنوز کلمه‌ای از آن را انشاد نکرده بود و بعد از ظهر سستی آور و بویناك، شوق و رغبتی به کارکردن دراو بر نمی‌انگیخت. گذشته از این ندائی دیگر به نحوی نامحسوس و بلاانقطاع با او سخن میگفت و او را به اجرای وظیفه‌ای دشوارتر از مراسم تشییع جنازه فرانك هینسلی فرا میخواند. اتومبیلش را گذاشت جلوی هشتی دروازه کلیسا و راه باریکه‌ای را که از بالای تپه به پائین سرازیر میشد در پیش گرفت. قبرها بزحمت دیده میشدند، و

با پلاک‌های کوچک برتری آنها را مشخص کرده بودند ، و بسیاری از آنها مثل چمن پیرامن‌شان سبزرنگ بودند . از شبکه‌ای از لوله‌ها که در زیر خاک نهاده شده بود همه‌جا آب‌افشانی بود و دایره‌ای از باران درخشان بوجود آمده بود که به‌اندازه کمی ارتفاع داشت و از میان این منطقه بارانی دستدای مجسمه برتری ، بطریق تمثیل و کنایه ، کودکانه و یا حاکی از عشق جسمانی ، سربرکرده بودند ، در اینجا ساحری ریشو در اعماق چیزی که ظاهراً توپی گچی بود سرگرم کشف آینده بود . طفلی که تازه از شیر گرفته شده بود میکی موزی مرمرین را محکم به سینه سنگی خود چسبانده بود . آندرومید ، (۱) برهنه و دست و پای بسته ، از فراز بازوی صیقلی خویش به پروانه‌ای مرمری که روی دستش نشسته بود خیره شده بود . و در تمام این مدت قریحه ادبی او ، مانند سنگ شکاری ، حاضر آماده و گوش به‌زنگ بود . در روشنه‌های نجواگر چیزی وجود داشت که مورد نیاز او بود ، و فقط او میتوانست آنرا پیدا کند.

سرانجام دنیس خود را در حاشیه برکه‌ای یافت که مستوراز نیلوفر آبی و پراز مرغان دریائی بود . اعلانی در آنجا نصب شده بود : « محل فروش بلیط برای جزیره برکه » و سه زوج جوان درپای اسکله‌ای ساده ایستاده بودند . دنیس بلیطی خرید.

خانمی که پشت گیشه ایستاده بود پرسید : « فقط یکی؟ »

آن زوج‌های جوان نیز در بی‌توجهی به دنیا و مافیها دست کمی از او نداشتند ، چه هر يك در توده‌ای از مه نامرئی عشق دوران بلوغ احاطه شده بودند . دنیس بی‌آنکه بذل توجهی به او شود همان‌جا ایستاد تا اینکه عاقبت يك قایق موتوری از کرانه مقابل به حرکت درآمد و آرام در کنار لنگرگاه پهلو گرفت . جمعیت باهم سوار شدند و پس از مسافتی کوتاه از قایق به درون بیشه‌ای خزیدند . دنیس نامصمم در ساحل برکه

(۱) یکی از زنان اساطیری یونان که اسیر غولی دریائی بود .

ایستاد.

قایق‌بان گفت : « منتظر کسی هستی ، رفیق ؟ »

« نه . »

« امروز بعد از ظهر هیچ خانمی را تنها اینطرف‌ها ندیدم . اگر کسی بود من حتماً می‌دیدم . گاه‌گدار جوانی با دوست خانمش اینجا وعده می‌گذارد و اغلب اوقات خانم اصلاً پیدایش نمی‌شود . فکر میکنم صلاح در این است که پیش از اینکه بلیط بخری خانم را پیدایش بکنی . »
دنیس گفت : « نه ، اینطور نیست . من فقط اینجا آمدم که شعر بگویم . فکر میکنی جای خوبی باشد؟ »

« نمیدانم ، رفیق . من هیچ وقت شعر نگفتم . اما به عقیده من اینجا را واقعاً شاعرانه درست کرده‌اند . حتی اسمش را از روی عنوان يك شعر بامزه‌ای گرفته‌اند . سابقاً اینجا کندوی عسل گذاشته بودند . يك وقتی زنبور عسل هم بود ، اما دائم مردم را می‌گزیدند ، از این جهت حالا این کار را با ماشین و بطور علمی انجام میدهند . دیگر از قین ورم کرده خبری نیست و مردم میتوانند کلی شعر بگویند . »

« مسلماً جای شاعرانه‌ای است و چقدر خوب است که آدم را اینجا خاك كنند . هزار دلاری آب میخورد . شاعری ترین جای تمام این پارك سگ مصب است . موقعی که داشتند درستش میکردند من اینجا بودم . پیش خودشان حساب میکردند که ایرلندی‌ها مشتری‌شان می‌شوند اما مثل اینکه آنها طبیعتاً شاعرپیشه‌اند و برای اینکه خاك‌شان کنند از خیر همچو پولی نمی‌گذرند . وانگهی آنها يك قبرستان برای خودشان توی شهر دارند ، چون کاتوليك‌اند . بیشترش جهود های حسابی هستند که سراغ ما می‌آیند . آنها از جای دنج خوششان می‌آید . میدانید آب است که نمی‌گذارد حیوانات وارد اینجا بشوند . توی قبرستان حیوانات مایه دردمسرنند . دکتر کنورثی در یکی از گزارش‌های سالانه‌اش نوشت که این دردمسرن را چطور باید رفع کرد . نظر او این است که قبرستان‌ها باید يك

مستراح برای سگها و يك مثل برای گربه‌ها درست کنند . فکر بکری است ، ها ؟ وقتی موضوع گزارش نوشتن باشد دکتر کنورثی واقعاً کله است .

« توی جزیره سگ و گربه نیستند که مایه زحمت‌اند . خانم‌ها هستند ، پسرها و دخترهای جوان هستند که دسته دسته می‌آیند اینجا که باهم کیف کنند . گمان میکنم آنها عیناً مثل گربه جای دنج را می‌پسندند .» در همان حال که قایق‌بان مشغول صحبت بود چند نفر مرد و زن جوان از بیشه خارج شده بودند و منتظر دستور او بودند که سوار قایق شوند ؛ لیلی‌ها و مجنون‌های سبك روحی که ، محاط در مهی تابناك ، از دنیای فرودین خود سر برمی‌آوردند . یکی از دخترها ، مثل شتر فعل ، به سقزی میدمید و آنرا بصورت حبابهائی درمی‌آورد اما چشمانش با لذتی بیاد مانده ، گشاد و سرشار از آرامش بود.

برخلاف گستردگی و فراخی گردشگاه ، جزیره برکه دلچسب و باصفا بود . نواری تقریباً بلاانقطاع از بوته‌های گل کرانه‌های جزیره را از دید محفوظ داشته بود . کوره‌راهائی از علف‌های چیده از وسط درختان پربرگ میگذشت و به روشنه‌هائی منتهی می‌شدند ، و سپس در قانونی واحد به یکدیگر می‌پیوستند ، و در اینجا آلاچیقی از جگن ، چند ردیف بوته لویا (که با يك روش بصیرانه نشاکاری ، دارای گل‌های ارغوانی همیشگی بودند) و چند کندوی ساخته از نی قرار داشت . در اینجا صدای زنبوران مانند صدای دستگاه مولد برق بود لکن در جاهای دیگر جزیره همچون همه‌ای آرام که بدشواری میشد آن را از اصلش باز شناخت ، به گوش می‌آمد.

ترديك‌ترین گور به کندوخانه گرانقیمت‌ترین همه بود اما نسبت به سایر گورهای پارك وجه تشخیص‌تری نداشت ؛ بروی يك پلاك برتری ساده ، که سبزه و گیاه آن را فرو پوشیده بود ، نام معظم‌ترین شخص دنیای تجارت و اقتصاد شهر لوس‌آنجلز حك شده بود . دنیس نگاهی

به درون آلاچیق انداخت و با عرض معذرت از ساکنان بهت زده آن خود را واپس کشید . به داخل کندوهای غسل نگاه کرد و در ته‌هريك از کندوها چراغ قرمز کوچکی را دید که نشان میداد دستگاه ایجاد صدا دارد درست کار می‌کند.

بعد از ظهر گرمی بود ؛ نسیمی شاخه‌های درختان همیشه بهار را تکان نمیداد ؛ آرامش با قدم‌هائی آهسته داشت جلوه‌گر میشد ، آنقدر آهسته که از حد تحمل و حوصله دنیس بیرون بود.

دنیس یکی از راه‌ها را که از مرکز دور میشد در پیش گرفت و هنوز راه‌چندانی نرفته بود که به انتهای آن ، به يك تکه زمین مقبره خانوادگی رسید که ، طبق مندرجات پلاك ، از آن باغداری معتبر بود . « هلوهای بی‌هسته کایزر » گونه‌های سرخرنگ خود را از پشت‌و‌بترین تمام میوه فروش‌های سراسر مملکت به مشتریان می‌نمایاندند . برنامه نیم‌ساعته کایزر در رادیو ، موسیقی واگنر را به تمام آشپزخانه می‌آورد . در این مقبره تا این زمان دو نفر از کسان او ، همسر و عمه‌اش ، بخواب ابدی رفته بودند. خود وی نیز در آن هنگام که پیمانه عمرش پر میشد در آنجا مدفون می‌گشت. فارونی تناور سایه‌ای کوتاه و پهن بر فراز آنجا گسترده بود . دنیس در سایه سنگین آن دراز کشید . در این فاصله مکانی ، صدای کندوهای غسل تقریباً بسان همه‌واقع زنبوران به گوش می‌آمد . آرامش با گام‌هائی سریع‌تر پیش می‌آمد.

دنیس مداد و دفتری به همراه آورده بود . در چنین وضعیتی نبود که دنیس شعر گفت و اشعارش مایه شهرت او گردید و سرنوشت عجیب کنونی‌اش را نصیبش گردانید . شعرهایش در مسافرت‌های سرد و یخ‌بندان با قطار راه‌آهن در زمان جنگ شکل گرفت — در وضعیتی که طاقچه‌واگن پراز ساز و برگ جنگی بود ، نور ضعیف چراغهای سقف به روی ده دوازده سرباز می‌تابید، و چهره‌هاشان دیده نمیشد، دود سیگار با دم سرد می‌آمیخت؛ توقف‌های فراوان و بی‌جهت ، و ایستگاه‌های تاریك بسان کوره راه‌های

متروك وسوت وكور. دنيس آنها را در «سرپناه» های آهني تكنفره ودر شب های بهار ، در زیر آفتاب زل، دريك فرسنگي فرودگاه ، و بر روی نیمکت های فلزی هواپیماهای سرباز برسروده بود . اینطور نبود که روزی شعری بگوید که می باید گفته میشد ؛ و نیز نه بدان گونه که در اینجا روح را که اکنون به نحوی بارزتر در مدعای اسرارآمیز خود پافشاری میکرد، استمالتی دهد . این بعد ازظهر گرم و دیرپای ، بیش از آنچه به تصنیف شعر، به تجدید خاطرات اختصاص یافته بود . و وزنهای مختلف از گلچین های اشعار بسرعت در ذهنش آمد و شد میکردند.

نوشت :

به خاك بسپاريد اين والاتبار والامقام را
همراه با وداعي جاودانه از استوديو
بيائيد به خاك بسپاريم اين والاتبار والامقام را
که زمانی سرآمد قصه پردازان مردم پسند بود

و :

به من گفتند ، فرانسیس هینسلی ، به من گفتند که خود را به دار آویختی
با چشمانی سرخ و از حدقه درآمده و زبانی سیاه و بیرون فتاده؛
وقتی که بیاد آوردم که چه بسیار اوقات من و تو درباره لوس آنجلس
خندیده بودیم

اشک از چشمانم سرازیر شد و اکنون تو در اینجا آرمیده ای؛
در اینجا آغشته به گندزدا و بزک کرده چوروسبی
فساد ناپذیر همچون میگو ، نه از نزدما رفته ای و نه از چشم و دل ما.

به ستف پوشالی خیره شد. هلوئی بی هسته . این استعاره ای بود برای
فرانک هینسلی . دنیس به یادش آمد که يك بار سعی کرده بود یکی از
محصولات بسیار تبلیغ شده آقای کایزر را بخورد و آنرا گوی پنبه‌ئی—

پشمی شیرین و آبداری یافته بود. بیچاره فرانک هینسلی - آن هلوهم مثل او بود.

موقع ، موقع شعر گفتن نبود . ندای الهام خاموش بود ؛ نهیب وظیفه بوضوح شنیده نمی‌شد . بالاخره شب میشد و موقع کارکردن می‌رسید . اکنون موقع تماشای حواصیل و مرغان آبی بود و درباره زندگی آقای کایزر به اندیشه فرورفتن . دنیس صورتش را برگرداند و به مطالعه دستخط بدلی مرحومه‌ها پرداخت . دستخط‌های پخته‌ای به نظر نمی‌آمد. مگر زنها چیزی از کایزر طلبکار بودند . هلوی بی‌هسته برایش بس بود.

در این هنگام صدای تریك شدن پائی را شنید ، و بی‌آنکه از جای خود بجنبید دید که پای‌زنی است . پاها ، میچ‌ها و ساقه‌های پاها بتدریج در جلوی دید او قرار گرفت . این پاها مثل تمام پاهای زنان مملکت ، باریك و به‌طرزی آراسته پوشیده بود . در این اندیشه بود که در این تمدن عجیب و غریب کدام يك مقدم‌اند ، پا یا كفش ، ساق پا یا جوراب نایلن ؟ یا اینکه این ساق‌های ظریف يك شكل ، از زانو تا نوک پا ، در داخل يك جلد زرورق در مغازه سرگذر در معرض فروش قرار دارند؟

دنیس کاملاً آرام برجای ماند و خانم تا يك قدمی اورسید ، زیر همان سایبان زانوزد و خودش را آماده کرد که دراز بکشد که گفت « اوه. »

دنیس بلند شد نشست و وقتی که برگشت دید همان کارمند مرده‌شوی - خانه است . عينك آفتابی بنفش رنگ ، بیضی شكل و بسیار بزرگی به چشم زده بود که در حال نشستن آن را برداشت تا بهتر او را ببیند و بجا بیاورد.

خانم گفت : « اوه ، ببخشید . شما دوست همان عزیزى که خودش را خفه کرده بود نیستید ؟ من برای بجا آوردن صورت آدمهای زنده حافظه خوبی ندارم . شما مرا ترساندید . هیچ انتظار نداشتم کسی

اینجا باشد.»

« جای شما را نگرفته باشم ؟

« کاملاً نه . منظورم این است که آنجا جای آقای کایزر است ؛ نه مال شما و نه مال من . اما معمولاً این وقتها کسی اینجا پیدایش نمی‌شود ، از این جهت بعد از تمام شدن کار عادتاً اینجا می‌آیم و دیگر طوری شده که اینجا را مال خودم میدانم . شما باشید — من می‌روم یک جای دیگر . »
« به هیچ وجه . من می‌روم . فقط برای این آمدم اینجا که شعر بگویم . »

« شعر ؟ »

حرفی از دهان دنیس خارج شده بود . تا این موقع رفتار خانم با او حالت بظاهر دوستانه و خالی از احساسی داشت که در آن سرزمین بی‌مهر و عطوفت جای ترتیب و آداب را گرفته‌است . اکنون دیدگانش از تعجب فراخ شده بود . « گفتید که شعر می‌گوئید ؟ »
« بله . من شاعرم . »

« چه قدر جالب است . من تا بحال یک شاعر زنده ندیده بودم . شما خانم سوفی دالمیر کرامپ را می‌شناختید ؟ »
« نه . »

« او الآن در محفل شاعران است . او را در همان اولین ماهی که من تازه وردست سرآرایشگر بودم آوردند ، و لابد میدانید که اجازه نداشتم روی او کار بکنم . گذشته از این ، بر اثر تصادف با تراموا فوت کرده بود و لازم بود که جور دیگری آرایش بشود . اما من این فرصت را غنیمت دانستم و روی قیافه او مطالعه کردم . سیمای بسیار برجسته‌ای داشت . می‌شود گفت که من معنی و مفهوم سیما را با مطالعه صورت سوفی دالمیر کرامپ یاد گرفتم . حالا هروقت موردی پیش می‌آید که احتیاج به سیمای خاصی داشته باشد ، آقای جویبوی راهنمائی‌های لازم را میکند . »

« اگر من بمیرم ، چه سیمائی به من می‌بخشید ؟ »

خانم در حالی که با چشمان خبره خود چهره او را برانداز میکرد گفت « شما مورد مشکای هستید . سن شما برای سیما مناسب نیست . برای نوجوان‌ها و اشخاص بسیار پیر طبیعی‌تر جلوه میکند . با این وصف حتم داشته باشید که من حداکثر کوشش خودم را میکنم . فکر میکنم خیلی ، خیلی جالب است که آدم شاعر باشد. »

« شما خودتان هم که اینجا شغل بسیار شاعرانه‌ای دارید . »

لحن صحبت دنیس غیر جدی و ریشخند آمیز بود ، لکن خانم موضوع را سخت جدی گرفت « بله ، میدانم . میدانم که واقعاً شغل شاعرانه‌ای است . منتها بعضی وقتها که از سرکار برمیگردم و خیلی خسته‌ام احساس میکنم که تا حدی زودگذر است . منظورم این است که شما و سوفی‌دالمیرکرامپ شعری می‌گوئید و چاپ میشود و ممکن است آن را توی رادیو بخوانند و میلیونها نفر آن را بشنوند و ممکن است مردم صدها سال آن را بخوانند. در صورتی که کارمن ظرف چند ساعت سوزانده میشود . خیلی که حدت کند آن را توی « آرامگاه یادبود » میگذارند و تازه آنجا هم که میدانید روز بروز خراب میشود . من آنجا نقاشی‌هایی دیده‌ام که هنوز ده سال از کشیدن‌شان نمی‌گذشته و با این حال رنگ‌ها کاملاً جلوه خودشان را از دست داده بودند . به نظر شما چیزی را که دوامش اینقدر کم است میشود هنر بزرگی دانست ؟ »

« باید شما آن را مثل هنرپیشگی یا آوازخواندن و یا نواختن ساز

تلقی کنید. »

« همین کار را هم میکنم . اما این روزها این چیزها را برای

همیشه ضبط میکنند ، مگر نه ؟ »

« وقتی که تنها می‌آئید اینجا راجع به این چیزها است که فکر

می‌کنید ؟ »

« همین اواخر اینطور شدم . اوایل دراز میکشیدم و فکر میکردم

که چقدر سعادتمندم که اینجا هستم.»

« دیگر همچو فکری نمیکنید؟ »

« چرا ، البته که میکنم . هرروز صبح و در تمام مدت که مشغول کارم . فقط عصرها است که چیزی مثل بختک روی من میافتد . خیلی از هنرمندا همینطور هستند . قاعدتاً باید شاعرها هم ، گاهگداری ، همینطور باشند — اینطور نیست ؟ »

دنیس گفت : « خیلی میل دارم شما راجع به کارتان برای من صحبت کنید.»

« شما که کار مرا دیروز دیدید.»

« منظورم خودتان و کارتان است . چه چیزی باعث شد که ، این شغل را در پیش بگیرید ؟ کجا آنرا یاد گرفتید ؟ موقعی که بچه بودید به این قبیل کارها علاقه‌ای داشتید ؟ من بی‌اندازه علاقمندم این چیزها را بدانم . »

خانم گفت : « من همیشه طبع هنرمندانه‌ای داشتم . موقعی که توی دانشکده بودم يك ثلث سال به عنوان درس اختیاری زیبایی شناسی را گرفتم . اگر وضع مالی پدرم خراب نمیشد آنرا به عنوان درس اصلی می‌گرفتم . پدرم ثروتش را در راه مذهب از دست داد ومن مجبور شدم حرفه‌ای یاد بگیرم.»

« ثروتش را در راه مذهب از دست داد ؟ »

« بله ، شد عضو فرقهٔ بشارت صادق . از این جهت است که اسم مرا گذاشت امه ، از روی اسم امه مکفرسون . پدرجانم بعد از آنکه ثروتش را از دست داد میخواست اسم مرا عوض کند . من هم دلم میخواست عوض بشود اما انگار روی من چسبیده بود . مادرم همیشه اسم جدید مرا فراموش میکرد و بعد خودش يك اسم تازه پیدا کرد . میدانید ، وقتی آدم شروع میکند به عوض کردن اسم هیچ چیزی نمیتواند جلوییش را بگیرد . همیشه آدم اسمی را می‌شنود که به گوشش خوشایند می‌آید . گذشته از این

مادر بیچاره‌ام زنی الکلی بود . همیشه میان اسم‌های نامأنوس دوباره
 برمی‌گشتیم به امه و بالاخره هم امه بود که روی من ماند. «
 » دیگر چه درس‌هایی توی دانشکده خواندید؟
 » فقط روانشناسی و زبان چینی . در زبان چینی هم پیشرفت زیادی
 نکردم . ولی آخر اینها که درس‌های مهم نبودند ؛ فقط برای رشدفکری
 و فرهنگی میخواندیم. «
 » درست است . خوب ، درس اصلی‌تان چه بود؟
 » زیبایی‌گری.
 » عجب.

» میدانید - فرهای مختلف سر ، ماساژ صورت ، پودر و کرم -
 خلاصه هرچیزی که توی سالن‌های زیبایی پیدا میشود. منتها ما تاریخ
 و تئوری آن را هم مطالعه کردیم . من رساله‌ام را درباره « طرز آرایش
 گیسو در مشرق زمین » نوشتم . علت اینکه زبان چینی را گرفتم همین
 بود . فکر میکردم در کارمن مفید واقع میشود ، اما نشد . دانشنامه‌ام را
 با تخصص در روانشناسی و شناخت هنر گرفتم.
 » در تمام این مدت که بین روانشناسی و هنر و زبان چینی در
 نوسان بودید هیچ‌وقت مرده‌شورخانه توی ذهن‌تان بود؟
 » اصلاً. جداً به موضوع علاقمندید ؟ من جریان را براتان تعریف
 میکنم چون تا اندازه‌ای داستان شاعرانه‌ای است . من در ۱۹۴۳ فارغ-
 التحصیل شدم و خیلی از دخترهای همکلاس من رفتند دنبال کارهای
 مربوط به جنگ اما من هیچ وقت به این چیزها علاقه نداشتم . موضوع این
 نیست که من وطن‌پرست نیستم . فقط موضوع این است که علاقه‌ای به جنگ
 ندارم . این روزها همه مردم همینطورند . در هر صورت ، وضع در
 ۱۹۴۳ اینطوری بود . این بود که رفتم به بیورلی والدورف و توی يك
 سالن زیبایی مشغول کار شدم ، اما حتی آنجا هم واقعاً آدم نمی‌توانست از
 دست جنگ راحت باشد . مشتری‌های ما ظاهراً درك و شعوری بیشتر از

حرف زدن راجع به « ایجاد فرش بمب » نداشتند . يك خانمی بود که از همه مشتری‌ها مان بدتر بود ، به اسم خانم کامستاك . صبح‌های شنبه می‌آمد برای میزانیلی و رنگ و ظاهر آ از من خوش می‌آمد ؛ همیشه می‌خواست من سرش را درست کنم ؛ هیچ‌کسی را غیر از من قبول نداشت ، اما يك دفعه هم نشد که بیشتر از ۲۵ سنت به من انعام بدهد . یکی از پسرهای خانم کامستاك توی واشنگتن بود و یکی دیگرش در دهلی ؛ يك نوۀ دختر داشت که در ایتالیا بود و يك برادرزاده که در عالم روحانیت نزدیک به درجه اجتهاد بود و من مجبور بودم تمام حرفهائی که راجع به آنها میزد گوش کنم و رفته رفته کار بجائی رسید که روزهای شنبه صبح برایم غذایی بود . تا اینکه بعد از مدتی خانم کامستاك مریض شد ، ولی موضوع به اینجا ختم نشد . هر هفته می‌فرستاد که بروم خانه‌شان و باز هم همان ۲۵ سنت را انعام میداد و بازهم راجع به جنگ حرفهای بی‌معنی میزد . بعد جریانی پیش آمد که بی‌اندازه تعجب کردم ، یعنی يك روز خانم جب که مدیر مغازه بود صدایم کرد و گفت « خانم تاناتوجنوس ، موضوعی هست که هیچ دلم نمیخواهد از شما تقاضا بکنم آن کار را بکنید . نمیدانم راجع به آن چه احساسی خواهید داشت ، اما جریان از این قرار است که خانم کامستاك فوت کرده و آن پسرش که توی واشینگتن بود آمده و خیلی میل دارد که شما موی خانم کامستاك را همانطور که همیشه بود درست بکنید . از قرار معلوم هیچ عکسی که این اواخر از او گرفته باشند ندارند و هیچ‌کس توی روضه‌های نجواگر نیست که طرز آرایش موی او را بداند و سرهنگ کامستاك هم دقیقاً نمی‌تواند طرز آن را بیان کند . از این جهت ، خانم تاناتوجنوس ، نمیدانم خواهش مرا قبول می‌کنید که بروید به روضه‌های نجواگر و موهای خانم کامستاك را آنطور که سرهنگ بخاطر دارد درست کنید یا نه؟ »

« ولی من نمیدانستم چه جوابی بدهم . چون مرده به عمرم ندیده بودم برای اینکه پدرم پیش از اینکه فوت کند - اگر فوت کرده باشد -

مادرم را ول کرد و رفت، و مادرم هم موقعی که من ازدانشکده درآمدم رفت مشرق که پیدایش بکند، و آنجا مرد. و من هیچ وقت پایم را به روشنه‌های نجواگر نگذاشته بودم برای اینکه بعد از اینکه ما به فلاکت افتادیم مادرم به افکار جدید تمایل پیدا کرد و قبول نداشت که چیزی به اسم مرگ هست. از این جهت موقعی که اول دفعه به اینجا آمدم خیلی ناراحت بودم. ولی بعد هر چیزی را که میدیدم بکلی با آنچه انتظار داشتم متفاوت بود. در هر صورت، خودتان آنجا را دیده‌اید و میدانید. سرهنگ کامستاک با من دست داد و گفت «دخترخانم، شما دارید کار واقعاً ظریف و زیبایی انجام میدهید» و پنجاه دلار به من انعام داد.

«بعد مرا بردند به اطاق‌های حنوط و در آنجا خانم کامستاک را با لباس عروسی روی میز خوابانده بودند. من هیچ وقت این منظره را فراموش نمیکنم. خانم کامستاک قیافه‌اش بکلی عوض شده بود، شده بود يك تکه ماه. لغت مناسب‌تری به ذهنم نمی‌آید. از آن بعد این افتخار را داشته‌ام که عزیزان آنها را به اشخاص بسیاری که قابل شمردن نیستند نشان بدهم و بیشتر این اشخاص میگویند «عجب، قیافه‌شان شده مثل يك تکه ماه». البته هنوز خانم را رنگ‌کاری نکرده بودند و موهایش وزوز و توی هم بود؛ بدنش سفید بود، مثل برف، وی‌اندازه سرد و آرام. من اول جرات نمی‌کردم به بدنش دست بزنم. بعد سرش را با شامپو شستم و رنگ مو بهش زدم و بطرز همیشگی آرایشش کردم — تمام مو را فر زدم و جاهائی که تنک بود پوش دادم. بعد از این در ضمنی که موهایش داشت خشك میشد سر آرایشگر بارنگ و روغن بزکش کرد. گذاشت جریان را تماشا کنم و در ضمن کار سر صحبت را با هم بازکردیم و به من گفت که در حال حاضر به يك كمك آرایشگر احتیاج دارند، این بود که برگشتم رفتم پیش آقای جب و تقاضای استعفا کردم. این جریان تقریباً مال دو سال پیش بود و از آن موقع تا حالا اینجا هستم.»

«و متأسف نیستید؟»

« ابدأ ، حتی برای يك لحظه . چیزی که قبلاً راجع به زودگذر بودن گفتم — این چیزی است که هر هنرمندی بعضی از اوقات نسبت به آثارش فکر می‌کند ، مگر نه ، ها ؟ شما خودتان همچو نظری ندارید ؟ »
« حتماً اینجا بیشتر از سالن زیبایی حقوق می‌گیرید ؟ »

« بله ، يك خرده بیشتر . اما چون عزیزان نمی‌توانند به آدم انعام بدهند وقتی که حساب کنیم تقریباً همان میشود . ولی برای پول نیست که کار میکنم . با کمال میل حاضرم مفت هم کارکنم اما آدم باید شکمش را سیر کند و بعلاوه رؤیابین اصرار دارد که ظاهر آبرومندی داشته باشیم . فقط از سال گذشته به کارم واقعاً علاقه پیدا کردم . قبل از آن فقط خوشحال بودم که میتوانم به آدمهای زبان‌بسته‌ای که دست‌شان از دار دنیا کوتاه است خدمتی بکنم . بعد بتدریج متوجه شدم که این کار تا چه اندازه مایه تسلای خاطر است . نمیدانید چه قدر لذت دارد که آدم هرروز کارش را با علم و اطلاع به اینکه دارد به قلب دردمند يك نفر مرهمی میگذارد شروع کند . البته من فقط گوشه کوچکی از کار را میگیرم . فقط دستیار کارشناسان تکفین هستم ولی از عرضه نتایج نهائی کار و دیدن عکس‌العمل مردم رضایت خاطر پیدا میکنم . این عکس‌العمل را در مورد شما هم دیدم — دیروز . شما انگلیسی هستید و تودار اما احساسی که میکردید از بشره‌تان خوانده میشد . »

« قیافه سرفرانسیس را هم الحق خوب عوض کرده بودید . »
« از وقتی که آقای جویبوی آمد وضع عوض شد چون او بود که باعث شد من بفهمم روشنه‌های نجواگر حقیقتاً چطور مؤسسه‌ای است . آقای جویبوی وجود نازنین و مقدسی است . از همان روزی که ایشان آمدند در تمام شئون مؤسسه پیشرفت عظیمی صورت گرفت . هیچ وقت یادم نمی‌رود که چطور يك روز صبح آقای جویبوی به یکی از کارمندان جوان گفت : « آقای پارکر ، باید از حضورتان تقاضا کنم که درنظر داشته باشید اینجا شکارگاه شاد نیست . »

دنيس اصلاً به روى خود نياورد كه اين اسم را مى‌شناسد اما تا مغز استخوان خود احساس خرسندى كرد كه وقتى ، در معارفه قبلى با امه ، با اشاره‌اى مبهم به شغل خود پيوندى با او احساس كرده بود ، چيزى بروز نداده بود . چون اين پيوند گسسته ميشد . دنيس فقط نگاهى به او انداخت و امه گفت « تصور نميكنم شما اصلاً اسم آنجا را شنيده باشيد . جاى وحشتناكى است و در آنجا حيوانات را دفن ميكنند. »

« شاعرانه نيست ؟ »

« من خودم هيچ وقت پايم را آنجا نگذاشتم اما از اين و آن تعريفش را شنيدم . آنها سعى ميكنند هر كارى را كه ما ميكنيم عيناً تقليد كنند. به نظر من كار آنها خلاف شرع است. »

« وقتى كه عصرها تنها مى‌آييد اينجا راجع به چه چيزها فكر مى‌كنيد ؟ »

امه تاناتوجنوس با لحنى عارى از شيله و پيله گفت : « فقط مرگ و هنر . »

« نيمه شيداي مرگى بيرنج. »

« اين چه بود گفتيد ؟ »

« تكه‌اى از يك شعر است . »

«...دبرى است كه

من نيمه شيداي مرگى بيرنجم ،

بابساكلمات سنجيده وخوشاهنگ‌اورا به نام خوانده‌ام ،

تا نفس آرام مرا به هوا بر كشد؛

اكنون بيش از هر زمان ديگر مردن‌غنى‌تر جلوه‌مي‌كند:

انقطاع حيات در نيمه شب ، بى‌درد و بى‌الم ... »

امه گفت : « خودتان اين شعر را گفتيد ؟ »

دنيس در گفتن جواب تأمل كرد . « ارزش خوششان آمد؟ »

« اوه ، خيلى قشنگ است . چيزى است كه اغلب به آن فكر كرده‌ام »

ولی نتوانسته‌ام بیانش کنم . « مرگ را غنی‌تر جلوه دادن » و « انقطاع حیات در نیمه شب ، بی‌درد و بی‌الم . » این درست چیزی است که روشنه‌های نجواگر به خاطر آن به وجود آمده - قبول دارید ؟ به عقیده من خیلی جالب است که آدم بتواند همچو چیزی بگوید . این شعر را همین‌جا پیش از آمدن گفتید؟»

« مال خیلی وقت پیش است. »

« اگر آن را در روشنه‌های نجواگر - توی خود جزیره بر که - می‌گفتید محال بود بشود شعری لطیف‌تر از آن گفت . شعری که داشتید می‌گفتید ، موقعی که من آمدم ، همچو چیزی بود ؟ »

« نه کاملاً. »

آنسوی بر که ساعت برج زیبا با لحنی خوش ، وقت را اعلام‌داشت

« ساعت شش است . امروز باید زود بروم. »

« و من هم يك شعر دارم که باید تماشا کنم. »

« میمانید اینجا و تماشا می‌کنید؟ »

« نه . توی خانه . من هم دارم می‌آیم. »

« وقتی که تماشا کردید میل دارم ببینمش. »

« براتان می‌فرستمش. »

« اسم من امه تاناتوجنوس است . خانه‌ام همین نزدیکی‌ها است ،

ولی شما آنرا بفرستید همین‌جا ، به روشنه‌های نجواگر . که خانه واقعی من است. »

هنگامی که به کنار قایق رسیدند ، قایق‌بان نگاه معنی‌داری به دنیس

انداخت و گفت: « بالاخره خانم پیدایش شد . رفیق. »



آقای جویبوی در تمام کارهای حرفه‌ئی خود سبکروح و نیک‌روش
تود. مانند یکی از قهرمانهای ویدا (۱) که از استبل بازگردد دستکش‌های
لاستیکی‌اش را قلفتی از دستش بیرون کشید و پرت‌شان کرد توی يك
لگن و يك جفت دستکش تمیز دیگر را که دستیارش آماده برایش نگهداشته
بود به دست گرفت. سپس يك کارت ویزیت بی‌نام و يك قیچی
جراحی برداشت. با يك حرکت بلاانقطاع، آن را بیضی‌شکل برش‌داد،
بعد به اندازه يك سانتیمتر هردو انتهای قطر اطول بیضی را پاره کرد.
روی نعش خم شد، چانه را واریسی کرد و دید که سخت و سفت است؛
لب‌ها را از هم باز کرد و کارت ویزیت را در طول ردیف دندانها و لثه‌ها
قرار داد. اکنون لحظه‌خاص فرا رسیده بود؛ دستیارش باستایش و اعجابی

(۱) Ouida (۱۹۰۸ - ۱۸۳۹) نام‌مستعار Louise de la Ramee نویسنده

داستانهای عوام‌پسند و احساساتی‌انگلیس.

تمام حرکت ماهرانه انگشت‌های شست او را که گوشه‌های فوقانی کارت را برگرداند ، و نوازش نوک انگشت‌های لاستیکی را که با آن لب‌های خشک و بی‌رنگ را به سر جای خود کشید ، به دقت تماشا کرد . و - شگفتا ! - درجائی که قبلاً خط عبوسی از صبر و تحمل بود ، اکنون لبخندی هویدا گشته بود . عمل استادانه‌ای بود . این لبخند دستکاری دیگری لازم نداشت . آقای جویبوی واپس رفت ، دستکش‌هایش را درآورد و گفت : « برای خانم تاناتوجنوس . »

در هفته‌های اخیر حالت صورت‌هائی که روی برانکار چرخدار بدسراغ امه میرفتند از صفا و آرامش به شادی و شغف گرائیده بودند. سایر زنان آرایشگر می‌باید روی صورت‌هائی که اخمالود ، به قضا تن در داده و یا مطلقاً بی‌حالت بودند کارکنند؛ همواره لبخند ملیح و درخشانی برای امه وجود داشت

این توجهات ، با دلگیری ، از چشم کارکنان اطاق‌های آرایش ، که در آنجا خاطر عزیز آقای جویبوی ساعات کار تمام آنها را نورباران می‌ساخت ، دورنمانده بود . عصرها همسر و یا خواستگاران خانم‌ها به سراغ‌شان می‌آمدند؛ هیچ يك از دخترها بطور جدی آرزومند آن نبودند که دوست آقای جویبوی باشند . وقتی که از میان آنها می‌گذشت - مثل استاد هنرمندی که میان شاگردانش باشد - درحالی که در جائی کلمه‌ای به راهنمائی و در جائی دیگر سخنی به تحسین می‌گفت ، گاهی دست آرامی بر شانه آدمی زنده و یا کیل مرده‌ای می‌نهاد ، حکم يك قهرمان افسانه‌ای داشت ، کعبه‌ای بود که جملگی بالاشترک روبه‌سویش داشتند ، و نه‌جایزه‌ای که هرکس آن را ملک طلق خود بداند.

و نیز امه در وضع بی‌همتای خود کاملاً آسوده‌خاطر نبود . بخصوص آن روز صبح با صراحت و وضوح تمام خود را با تحیت‌نغش مقابل‌یافت ، چرا که گامی برداشته بود که میدانست آقای جویبوی به احتمال آن ر، نخواهد پسندید.

در آن دیار يك پیشوای معنوی ، حکیمی غیب‌دان ، وجود داشت که هر روز سر و ته ستونی را در یکی از جراید محلی هم می‌آورد. پیشترها، در آن روزهایی که هنوز تقوای خانوادگی رخت برنسته بود ، آن ستون «کیسه‌پست عمه لیدیا» نام داشت ؛ اکنون عنوانش «حکمت جوکی برهمن» بود و به عکسی از مردی ریشو و تقریباً برهنه مزین شده بود . تمام آنهایی که در معرض شك بودند و یا به بدبختی‌ای گرفتار می‌آمدند ، به این منبع فیاض و گره‌گشا متوسل می‌شدند.

چنین میتوان پنداشت که در این حاشیه «برجدید» صراحت گفتار و فقدان تعارفات موجب می‌گردد که هیچ‌گونه شکی نطفه نبندد؛ و خیرعام بر هر گونه نا سعادتمندی راه ببندد . اما چنین نبود – اتیکت ، روانشناسی كودك ، زیبایی دوستی و امور جنسی نیز در این بهشت زمینی با شك و استفهام سر بر میداشت و جوکی برهمن به تمام خوانندگان خود تسلای خاطر میداد و گره از مشکلات‌شان می‌گشود.

چندی پیش که لبخندها نخستین بار معنی روشن و صریحی یافته بودند ، امد از او استمداد جسته بود . مشکل‌آمده درباره نیات آقای جویبوی بلکه راجع به قصد خودش بود. جوابی که دریافت کرده بود چندان قانع کننده نبود : « ا . ت ، گمان نمی‌کنم عاشقی شده باشید – هنوز نشده‌اید. احترام گذاشتن به خلق و سلوك يك مرد و ستایش لیاقت شغلی او ممکن است اساسی برای يك دوستی ثمربخش قرار گیرد لکن آن را عشق نمیتوان گفت . آنچه درباره احساسات خود در حضور او بیان داشته‌اید ما را بر آن نمیدارد که معتقد شویم میان شما پیوند جسمانی وجود دارد – هنوز چنین پیوندی وجود ندارد . اما این را بدانید که عشق خیلی دیر به سراغ بعضی از اشخاص میرود . ما اشخاصی را می‌شناسیم که مزه عشق حقیقی را فقط پس از چند سال ازدواج و تولد «نورسیده» چشیده‌اند. بادوست خود زیاد معاشرت کنید . ممکن است عشق به سراغ‌تان بیاید.»

این قضیه مربوط بود به زمانی که هنوز وجود دنیس بارلو خاطر

مشوش امه را بیش از پیش گرانبار نساخته بود . از موقعی که دنیس را در جزیره برکه ملاقات کرده بود اکنون شش هفته میگذشت ، و آن روز صبح سر راه خود به محل کار ، نامه‌ای را پست کرد که نوشتنش نیمی از تمام شب او را گرفته بود . در واقع طولانی ترین نامه‌ای بود که در تمام عمرش نوشته بود.

جوکی برهمن گرامی

شاید یادتان مانده باشد که در ماه مه از شما تقاضای راهنمایی کردم. این بار در جوف پکت یک پکت تمبردار و با آدرس حضورتان تقدیم میکنم تا بطور خصوصی به من جواب بدهید چون میخواهم مطالبی را با شما در میان بگذارم که مایل نیستم موقع جواب دادن در روزنامه به آنها اشاره‌ای بشود . تمنا میکنم توسط نامه و یا هرطور که صلاح میدانید در اسرع وقت مرا راهنمایی کنید چون بی‌اندازه نگرانم و باید هرچه زودتر یک فکری در این مورد بکنم.

در صورتی که موضوع را فراموش کرده باشید لازم میدانم یادآوری کنم که من همکار مردی هستم که رئیس قسمت است و از هر لحاظ جالب‌ترین شخصی است که میتوانم تصور کنم. افتخار بزرگی است که انسان با شخصی همکار باشد که اینقدر موفق و فهیم ، یک رهبر ذاتی ، هنرمند و نمونه ادب و تربیت خانوادگی است . به انحاء مختلف نشان داده است که مرا به سایر دخترها ترجیح میدهد و اگر هنوز چیزی در این مورد نگفته‌ام علتش این است که از آن مردهای سبک نیست ولی یقین دارم که مرا شرافتمندانه دوست دارد. اما موقعی که من پیش او هستم آن احساساتی را که دخترها میگویند موقعی که با دوست‌های پسرشان هستند به آنها دست میدهد و یا آن چیزی که آدم در فیلم‌ها می‌بیند ، ندارم.

اما فکر میکنم که چنین احساساتی را نسبت به مرد دیگری دارم ولی

او ابداً همچو شخص قابل ستایشی نیست . اول آنکه انگلیسی است و از این جهت از بسیاری جهات «غیر آمریکائی» است . منظورم لهجه او و طرز غذا خوردنش نیست بلکه چیزهائی را که باید مقدس باشد مسخره میداند. گمان نکنم اصلاً دین و مذهبی داشته باشد . من هم ندارم برای این که در دانشکده جزء دانشجویان مترقی بودم و در مورد مذهب و سایر چیزها تربیت شایسته‌ای پیدا نکردم ، گویانکه به اصول اخلاقی پای بند هستم . (پیش خودمان بماند ، مادرم زنی الکلی بود و شاید همین موضوع باعث شده که نسبت به سایر دخترها حساس‌تر و تودارتر باشم.) ضمناً شخص مذکور هیچ اعتقادی به «احساسات میهنی» و «وجدان اجتماعی» ندارد . شعر میگوید و يك كتابش هم در انگلستان چاپ شده و منتقدان آنجا خیلی از آن تعریف کرده‌اند . من خودم كتاب و بعضی از نقدها را دیده‌ام ، از این لحاظ میدانم که شاعر بودنش حقیقت دارد ولی معلوم نیست که توی این مملکت دارد چه کار میکند . بعضی از اوقات از صحبت‌هایش این‌طور برمی‌آید که ظاهراً هنرپیشه سینما بوده و وقتی‌های دیگر آدم این‌طور استنباط میکند که هیچ کاری غیر از شعر گفتن نمیکرده است . من به خانه‌اش رفته‌ام . تنها زندگی میکند چون دوستش (مرد) که با او هم‌خانه بود شش هفته پیش فوت کرد . گمان نکنم با دختری دوست باشد یا این که زن داشته باشد . آدم پولداری نیست . از يك لحاظ غیر آمریکائی ، قیافه بسیار متشخصی دارد و در مواقعی که به مقدسات بی‌احترامی نمیکند بسیار خوش صحبت و بامزه است . من باب مثال نسبت به آثار هنری پارك یادبود روشنه‌های نجواگر اغلب بی‌احترامی میکند در حالی که به نظر این آثار مظهر زیباترین چیزهائی است که «در نحوه زندگی امریکائی» می‌بینیم . بنابراین آیا هیچ امیدی به يك زندگی زناشویی سعادتمندانه وجود دارد؟

ضمناً باید بگویم که به هیچ وجه شخص با فرهنگ و خوش ذوقی نیست . اول فکر میکردم که چون شاعر است و به اروپا رفته و آثار هنری آنجا را دیده باید شخص باذوق و هنردوستی باشد ولی ظاهراً برای

هیچکدام از نویسندگان بزرگ ما کمترین ارزشی قائل نیست.
 بعضی وقتها بسیار دوست داشتی و شیرین میشود و بعد ناگهان
 حرفهای خلاف اخلاق میزنند و باعث میشود که من هم خودم را غیر اخلاقی
 احساس کنم . از این جهت راهنمایی شما برای من بی نهایت واجد
 ارزش است . امیدوارم که با این نامه مفصل مایه زحمتتان نشده باشم.
 با احترام - امه تاناتوجنوس
 شعرهای زیادی برای من گفته که بعضی از آنها بسیار زیبا و کاملاً
 اخلاقی است ولی بعضی هاشان زیاد اینطور نیستند.

دانستن این موضوع که نامه پست شده است وجدان امه را گرانبار
 ساخت و از اینکه صبح بدون هیچ گونه علامتی از جانب آقای جویبوی
 گذشت ، مگر تبسم معمول خوشامد بر لب مرده‌ای بر روی برانکار چرخدار،
 خدا را شکر کرد . در همان حال که عزیزان را مجدانه رنگ میکرد
 دنیس بارلو نیز در شکارگاه شاد سخت مشغول بود.
 هردوتا کوره را روشن کرده بودند و باید کلک شش سگ ، يك گربه
 و يك بز کوهی را می‌کنند . صاحبان هیچکدام از آنها حضور نداشتند.
 او و آقای شولتر میتوانند سرعت و جدیت کار را فیصله دهند.
 سوزاندن سگ و گربه کار بیست دقیقه بود . دنیس خاکستر آنها را در
 حالی که هنوز آتشگون بود با خاک انداز درآورد و در سطلهائی مارکدار
 ریخت که سرد شود . سوزاندن بز تقریباً يك ساعت طول کشید . دنیس
 گاه‌بگاه از پشت روزنه شیشه‌ای به داخل کوره نگاه می‌کرد تا بالاخره
 مجموعه شاخدار بز را با سیخ تنور خرد و خمیر کرد . بعد شیر گاز را
 بست ، درهای کوره را باز گذاشت و مشغول درست کردن ظروف خاکستر
 شد . فقط صاحب یکی از حیوانات را توانسته بودند وادار به خرید
 خاکستردان کنند.

آقای شولتر گفت «من حالا دیگر دارم میروم . خواهش میکنم اینجا باش تا اینها سرد بشوند و بسته‌بندی‌شان کن . غیر از گربه بقیه‌شان تحویل دم در منزل هستند. گربه‌مال آشیانه کبوتران (۱) است.»

«بسیار خوب ، آقای شولتر . راجع به کارت بز چی ؟ زیاد مناسب نیست که بنویسم دمش را در آسمان علین تکان میدهد. چون معمول نیست که بگویند بز دمش را تکان میدهد.»

«چرا ، تکان میدهند — وقتی که بکنندشان توی قوطی.»

«درست است ، ولی نوشتن آن روی کارت صحیح نیست . بز که گربه نیست که از روی حق‌شناسی خرخر کند . یا پرنده نیست که برای آدم دعا بکند.»

«یاد آدم که می‌افتند؟»

دنیس نوشت : بیلی جان شما امشب در آسمان به یاد شما است.

کنده‌های کوچک خاکستری و دودناک ته‌سطل‌را با انبرهم زد . بعد برگشت به دفتر و جستجوی خود را «در کتاب شعر انگلیسی آکسفورد» برای یافتن شعری برای امه از سر گرفت.

دنیس چند کتاب بیشتر نداشت و منابعش داشت ته می‌کشید . در ابتدا سعی کرده بود خودش برای امه شعر بگوید ولی امه آثار استادان متقدم را بیشتر می‌پسندید . گذشته از این ، الهه هنر سرکوفتش میزد . وقتی که هنوز فرانک هینسلی زنده بود سرودن شعری را آغاز کرده بود ولی آنرا نیمه تمام گذاشته بود ، و این مدت به نظرش بسیار زیاد می‌آمد. آن شعر شعری نبود که الهه هنر میخواست . امه پیام بس مهم ، طولانی و غامضی داشت که میکوشید آن را به دنیس القاء کند . پیامی بود راجع به روشندهای نجواگر ، و نه راجع به خودش ، مگر به اشارتی بتلویح . دیر یا زود رضایت خاطر الهه هنر میباید فراهم میشد . فعلاً نوبت امه

(۱) Columbarium مکانی باطاقچه‌های متعدد برای نگهداری خاکستر مردگان در ظروف مخصوص .

بود . در این احوال امه ناگزیر بود از آخور دیوان های متدلمان مستفیض شود . يك بار چیزی نمانده بود که مشت دنیس باز شود و آن موقعی بود که امه اظهار داشت که یادش میآید چیزی شبیه «ترا به يك روز تابستانی مانند توان کرد» را در مدرسه خوانده است ؛ و بار دیگر تقریباً افتضاح کرد و آن موقعی بود که امه «غنوده در بستر نیمه شب تو» را به عنوان این که خلاف اخلاق است طرد کرد . «زمانی گلبرگ ارغوانی به خوابناز میرود ، و زمانی گلبرگ سپیدگون» مثل تیری بود که درست بر قلب نشانه فرود آید ، اما دنیس ابیاتی چنین غنی ، چنین متعال و شهبانی زیاد ازبرنداشت . شعرای انگلیس در راههای پرییچ و خم و سردرگم عشقورزی کالیفرنیا راهنمایانی قابل اعتماد نبودند تقریباً همه آنان بسیاری احتیاط ، بسیار افسرده دل ، بیاندازه پایبند آداب و ترتیب ، و یا بسیار جدی بودند ؛ زخم زبان میزدند ، استغاثه میکردند ، به ستایش میپرداختند . چیزی که برای دنیس لازم بود آموختن فوت و فن بازار گرمی و قالب کردن متاع بود . وی برآن بود که برای امه تصویری مقاومت ناپذیر ، نه از محسنات او یا حتی خودش ، بلکه از ترحیب عظیمی که دست اندر کارش بود پردازد . فیلم ها از عهده این کار برمیآمدند ؛ و رقاص ها و آوازخوانها ؛ ولی نه ظاهراً شاعران انگلیس ..

دنیس پس از نیم ساعت از جستجو دست کشید . دو سگ اول برای بسته بندی آماده بودند . خاکستر بز را ، که هنوز در زیر سطح سفید و خاکستری خود تلالوئی داشت ، بهم زد . مقدر آن بود که امه آن روز بی شعر بماند . دنیس به این فکر افتاد که در عوض او را به پلاتاریوم ببرد .

حنوط گران همان غذائی را میخوردند که بقیه کارمندان مرده شوی خانه ،

لكن جدا ا زسایرین و دور میزی که وسط سالن غذاخوری گذاشته شده بود ، و در آنجا بر طبق يك سنت جدید ولی بی معنی باطاسی در گردونه‌ای سیمی قرعه می‌انداختند و کسی که می‌بخت صورت حساب همه را می‌پرداخت .

آقای جویبوی گردونه را چرخاند ، بازنده شد و باخوشروئی پول همه را حساب کرد . آنها همیشه در عرض ماه تقریباً سربسر میکردند . جاذبه‌ای که این قمار برای آنها داشت این بود که نشان دهند از آن آدم‌هائی نیستند که چندان دربند ده یا بیست دلار کم یا زیاد آخر هفته باشند.

آقای جویبوی در حالی که قرص‌هاضمی را می‌مکید اندك مدتی جلوی در سالن غذاخوری ایستاد . دخترها يك به يك و دو به دو بیرون می‌آمدند و سیگاره‌اشان را آتش می‌زدند ؛ در بین آنها تنها امه بود که سیگار نمی‌کشید .. آقای جویبوی او را به کناری کشید و بردش تسوی باغچه . هر دو در زیر گروهی از مجسمه‌ها که به کنایه نمودار «معنای حیات» بودند ایستادند.

آقای جویبوی گفت «خانم تاناتوجنوس، می‌خواستم خدمت‌تان عرض کنم که من از کار شما بسیار راضی هستم.»

«لطف دارید ، آقای جویبوی.»

«دیروز این موضوع را به رویابین گفتم.»

«اوه ، متشکرم ، آقای جویبوی.»

«خانم تاناتوجنوس ، مدتی است که رویابین دارد به آینده نگاه می‌کند . میدانید که او چطور به آینده نگاه می‌کند . رویابین مردی است با قوه تخیلی سرشار . معتقد است که وقت آن رسیده که زن‌ها مقام حقه خودشان را در روشنه‌های نجواگر به دست بیاورند.

آنها در انجام کارهای پیش افتاده ثابت کرده‌اند که شایستگی احراز مقامات عالیت‌ری را دارند . گذشته از این عتیده‌مند است که تعداد زیادی

اشخاص حساس و نازك طبع وجود دارند كه به علتی قادر نشده اند دین خود را نسبت به عزیزان شان ادا كنند كه من آن را فقط حجب و حیای مفرط می نامم در حالی كه دكتر كنورثی آن را كراهت طبیعی افراد میدانند كه حاضر میشوند عزیزان نسوان خود را به معرض رؤیت دیگران بگذارند. خلاصه عرض كنم ، خانم تاناتو جنوس ، نظر رؤیابین این است كه یكی از خانم ها برای انجام عمل حنوط تعلیم ببینند و ایشان شما را انتخاب کرده اند كه انتخاب عاقلانه و شایسته ای است.»

«اوه ، آقای جویبوی.»

«هیچ لازم نیست چیزی بگوئید . میدانم چه احساسی میکنید . اجازه میدهید به ایشان بگویم كه شما قبول كردید؟»

«اوه ، آقا جویبوی.»

«و حالا اگر جسارت نباشد ، به نظر شما این موضوع يك جشن مختصر لازم ندارد؟ از این لحاظ میخواهم این افتخار را به من بدهید كه امشب شام را با بنده صرف بفرمائید.»

«اوه ، آقای جویبوی ، نمیدانم چه خدمتتان عرض كنم . امشب من وعده دارم.»

«اما وعده مال موقعی بود كه هنوز این خبر را نشنیده بودید. بنظر من این موضوع باعث میشود كه هر چیزی به نحو دیگری مطرح شود . گذشته از این ، خانم تاناتو جنوس ، قصد من آن نبود كه با هم تنها باشیم . میخواستم بنده را در منزل سرافراز بفرمائید . خانم تاناتو جنوس ، این حق را به خودم میدهم كه با كمال افتخار و مسرت اولین بانوی حنوط گر روشندهای نجواگر را به مامان معرفی كنم.»

آن روز روزی بود سرشار از هیجان . در تمام بعد از ظهر امه نمی—

توانست توجه خود را به کارش معطوف سازد . از بخت بلند ، کارچندان با اهمیتی در پیش نبود . امه به یکی از دخترها که در اطاقك پهلویی کار میکرد كمك کرد که تکه پوست بزی را به کله‌ای که بیش از حد معمول لغزنده و صیقلی بود با سریش بچسباند ؛ با قلم‌مو پسر بچه‌ای را باماده‌ای گل‌بهی ، رنگ‌مالي کرد ؛ اما حواسش پیوسته در اطاق حنوط‌گران بود؛ توجهش یکسره معطوف صدای آب شیرها ، آمد و رفت خدمتکاران که لگن‌های سرپوشیده را به اینسو و آنسو میبردند ، و بخیه زدن ولکه‌گیری عزیزان بود که آن روز تقاضا برایش چندان نبود . امه مرکز پای خود را از پرده‌های مشمع که اطاق‌های حنوط را از یکدیگر جدا میساخت فراتر نگذاشته بود ؛ طولی نمیکشید که تمام آن اطاقها جولانگاه او میشد.

ساعت چهار بعدازظهر سرآرایشگر به او گفت که وسایلش را جمع و جور کند . امه با دقت همیشگی خود رنگها و شیشه‌ها را کنار هم‌چید، بروس‌ها را شست ، و رفت اطاق رختکن که لباسش را عوض کند.

قرار بود درکنار برکه دنیس را ببیند . دنیس کلی او را منتظر گذاشت ، و وقتی هم که آمد این خبر را که امه به شام دعوت دارد با خونسردی ناراحت‌کننده‌ای استماع کرد . دنیس گفت «حتما با آقای جویبوی ؟ جالب است.» اما امه آن‌چنان مجذوب این خبر بود که نمیتوانست جریان را برای او تعریف کند . دنیس گفت «خوب ، بد نشد . چقدری میشود؟»

«نمیدانم . دیگر وارد جزئیات نشدم.»

«قاعدتاً باید مقدار قابلی باشد . تصور میکنی هفته‌ای صد چوق

بدهند؟»

«اوه ، گمان نکنم غیر از آقای جویبوی کسی همچو پولی بگیرد.»

«خوب ، پنجاه که در هر صورت هست . پنجاه خوب است . با این

حقوق دیگر میتوانیم ازدواج کنیم.»

امه از رفتن باز ایستاد و خیره به او نگاه کرد «چی گفتید؟»

«میتوانیم با هم ازدواج کنیم ، مگر نه ؟ کمتر از پنجاه دلار که دیگر نمی‌دهند؟»

« به من بگوئید ببینم چه چیزی باعث شده که فکر کنید من باید با شما ازدواج کنم؟»

« آخر ، محبوب عزیز من ، فقط پول بود که مانع انجام مقصود من میشد ، حالا شما میتوانید مخارج مرا تامین کنید . چیزی وجود ندارد که مانع ما بشود.»

«يك مرد آمریکائی تنگ میداند که زنش خرجش را بدهد.»
«درست است ، ولی میدانید که من اهل اروپا هستم . ما در تمدن اروپائی از این جور تعصب‌ها نداریم. نمیگویم که پنجاه دلار زیاد است، ولی میشود يك جور با آن ساخت.»

«به عقیده من شما به هیچ وجه لایق احترام نیستید.»
«لوس نشو . حتم دارم بطور جدی اوقات تلخ نشده – جداً اوقات تلخ است؟»

امه جداً اوقاتش تلخ شده بود . بدون معطلی دنیس را ترك گفت و همان شب ، پیش از آنکه عازم مهمانی شام بشود ، با عجله تمام یادداشتی برای جوکی برهنه رقم زد . تمنا میکنم به نامه‌ای که امروز صبح براتان فرستادم جوابی مرقوم نفرمائید . دیگر تصمیمم را گرفته‌ام ، و با پست سریع آن را به دفتر روزنامه ارسال داشت.

امه با دستی چیره تمام تشریفات لازم و مرسوم يك دختر آمریکائی را که خود را برای دیدار عاشق خود آماده میسازد بجا آورد – زیر بغل‌های خود را با ماده‌ای که مسامات عرق را بکلی میگرفت اندود کرد ، مایعی را غرغره کرد تا نفسش خوشبو شود ، و از بطری‌ای چند قطره معطر به سر خود زد ؛ روی برجسب بطری نوشته شده بود : «شرنگ جنگل» – از اعماق مردابی تبخیز ، که در آنجا طبل‌های جادویی بومیان افریقا برای قربان کردن آدمی به‌نوا درمی‌آید ، آخرین فرآورده منحصر بفرد کارخانجات

ژانت ، شرنک جنگل ، همراه با حيله گری های بی شفتت آدمخواران به شما تقدیم میگردد.

بدین گونه امه ، در حالی که برای يك مهمانی شبانه در منزل ، خود را از هر حیث مجهز کرده بود ، و با خاطری آرام ، در کنار در جلویی منتظر « به ، سلام ! » موزون آقای جویبوی بود . وی خود را از هر جهت آماده کرده بود که سرنوشت آشکارش را قبول کند.

لکن مهمانی آنچنان نبود که امید داشت . نحوه پذیرائی و برخورد صاحب منزل بسی پائین تر از حد انتظار او بود . امه بندرت از خانه بیرون میآمد - در واقع تقریباً همیشه در منزل بود - و شاید به همین دلیل به تصورات خود پروبال داده بود . آقای جویبوی را يك شخصیت بسیار ممتاز در عالم کسب و کار می شمرد ، میدانست که نوشته هایش مرتب در مجله « تندان » (۱) به چاپ میرسد ، محرم راز دکتر کنورثی ، و خورشید بی همتای دنیای کفن و دفن است . امه با شور و شوق تمام با قلم موی آغشته به شنگرف خود انحنای غیر قابل تقلید آفریده های دستهای آقای جویبوی را به عنوان مدل از نو ترسیم کرده بود . میدانست که آقای جویبوی عضو باشگاه روتاری و مجمع اخوان الصفاء است ؛ میدید که لباس و اتومبیلش نو است ، و چنین می پنداشت که وقتی آقای جویبوی با اتومبیل خود موقرانه به زندگی خصوصی خود باز میگردد به دنیائی قدم میگذارد که از هر آنچه او دیده و شنیده شکوهمندتر است . اما چنین نبود.

امه و آقای جویبوی راه درازی را تا انتهای چهار باغ (۱) سانتامونیکا با اتومبیل پیمودند تا این که سرانجام وارد يك منطقه مسکونی شدند . محله چندان چشم گیری نبود ؛ بلکه به نظر میرسید خلاف آن باشد . بسیاری از خانه ها خالی بودند ، اما آنهایی هم که مورد سکونت بودند تازگی اولیه خود را از دست داده بودند و خانه يك طبقه چوبی ای که آنها جلوی

(۱) تابوت (تن+دان).

(۲) در مقابل بولوار آورده شده .

توقف کردند بهتر از خانه‌های اطراف نبود. حقیقت امر این است که کارمندان مرده‌شوی‌خانه، هر اندازه که صاحب مقامات عالی‌ه باشند، به اندازه هنرپیشه‌های سینما حقوق نمیگیرند. گذشته از این، آقای جویبوی مواظب دخل و خرج زندگیش بود. مقداری پس‌انداز میکرد و در چند مورد حق بیمه پرداخت میکرد. بر آن بود که در نظر مردم کسب احترام و حیثیت کند. يك روز صاحب‌خانه و اهل و عیال بشود. تا آن روز هر پولی که خرج میشد، بدون آن که جلب نظر مردم را کرده باشد، هر چیزی که خرج مامان میشد، پولی بود که دور ریخته میشد.

آقای جویبوی چنان که گوئی به نحوی مبهم انتقاد ابراز نشده‌ای را در وجنات امه خوانده باشد گفت «میچ وقت حال و حوصله‌ای پیدا نمیکنم که باغچه را سر و صورتی بدهم. جامان اینجا خیلی تنگ است و موقعی که آمدم مغرب با عجله این خانه را گرفتم تا مامان بیسروسامان نباشد.» در حیاط را باز کرد و رفت عقب که امه وارد شود، و بعد آواز خوانان و به صدای بلند پشت سر او داد کشید «اوهو، مامان! وارد شدیم!»

لحن پر لاف و گراف و آزارنده مردی خانه کوچک را پر کرد. آقای جویبوی دری را گشود و امه را به منبع صدا راهنمایی کرد — رادیویی بر روی میز وسط يك اطاق نشیمن فکسنی. خانم والدۀ بسیار نزدیک به رادیو روی صندلی نشسته بود.

گفت «بی سر و صدا بنشین تا این تمام شه.» آقای جویبوی چشمکی به امه زد و گفت «سر کار علیه خیلی علاقمندند تمام تفسیرهای سیاسی را گوش بکنند.»

خانم والدۀ، با لحنی شدید، مجدداً گفت «ساکت بشین.» آنها به مدت ده دقیقه ساکت نشستند تا آنکه جریان مداوم و گوشخراش ارائه اطلاعات بی‌اساس جای خود را به صدای لطیف‌تری داد که نوعی کاغذ توالی را با آب و تاب تبلیغ میکرد.

خانم والدۀ گفت «ببندش. داره می‌گه امسال باز دوباره جنگ‌میشه.»

«مامان ، خانم تانا تو جنوس.»
 «بسیار خوب . شام تان توی آشپزخانه ست . هر وقت خواستین ورش
 دارین.»
 «گرسنه هستی ، امه؟»
 «نه ، آره . يك خرده.»
 «پیا برویم ببینیم سرکار علیه چه دست پخت لذیذی برای ما فراهم
 کرده اند.»

خانم والدہ گفت «همان چیزی که هر شب می خوردی . وقتی برای
 دست پخت لذیذ نداشتم.»

خانم والدہ صندلی خود را به طرف شیئی ای برگرداند که به طرز
 عجیب و غریبی در شالی پیچیده شده بود و در تزدیک آرنج او قرار داشت.
 وقتی که ریشه های شال را کنار زد ، قفسی دیده شد که در داخل آن طوطی
 بود . با لحنی که پرندہ را جلب کند ، گفت «سامبو ؛ سامبو.» پرندہ
 سرش را برگرداند آن طرف و چشمهایش را بست و باز کرد. خانم والدہ
 گفت «سامبو ، سامبو . نمیخوای با من حرف بزنی؟»

«آخر ، مامان ، شما که میدانید این طوطی سالهاست که حرف
 نمیزند .»

«وقتی که تو نیستی يك عالمه با من صحبت میکنه ، مگه نه ، سامبوجان؟»
 پرندہ سرش را به طرف دیگر برگرداند ، پلکی زد و ناگهان بالهایش
 را که تنک بود به هم زد و مثل قطار سوت کشید . خانم والدہ گفت «دیدی.
 اگہ سامبو نبود که منو دوست داشته باشه تا حالا هفت کفن پوسانده بودم.»
 شام عبارت بود از کنسرو سوپ ماکارونی ، يك ظرف سالاد که
 خرچنگ کنسرو شده به آن علاوه شده بود ، و بستنی بود و قهوه . امه
 در آوردن و بردن سینی ها به آقای جویبوی کمک کرد . امه و آقای
 جویبوی رادیو را از روی میز برداشتند و سفره را انداختند . خانم والدہ
 از روی صندلی بدخواهانه آن دو را تماشا میکرد . مادرهای اشخاص

بزرگ اغلب ستایشگران فرزندان خود را دلزده و آزرده خاطر میکنند. خانم والده جویبوی چشمانی بسیار ریز، موهای وز کرده، عینک پنی روی بینی‌ای بسیار پت و پهن، بدنی نامتناسب و لباس‌هایی ناجور و زنده‌داشت. گفت «موضوع این نیست که ما به چه جور زندگی عادت کردیم و یا این که کجا بهش عادت کردیم. ما اهل مشرق (۱) هستیم، و اگه کسی گوش به حرف من میداد همین الآن آنجا بودیم. در ورمونت یک زن سیاهپوست بود که مرتب می‌آمد خانه‌مان - هفته‌ای پاترده دلار بهش میدادیم و تازه خوشحال هم بود. اما اینجا کلفت پیدا نمیشه. به آن کاهو نگاه کن. هیچ‌جای دنیا جنس به فراوانی و ارزانی و خوبی ولایت ما نیست. خیال نکنی که با این خرجی که به من میده، همیشه هر چیزی را که برای خانه لازم داریم می‌تونیم داشته باشیم، از این خبرها نیست.»

آقای جویبوی گفت «مامان خوشش می‌آید شوخی بکند.»
 «شوخی؟ تو به این میگی شوخی که با آنچه که به من میدی خانه را بگردانم و تازه مرتب هم مهمان بیاری؟» و بعد برای این که ضرب‌بستی به امه نشان داده باشد علاوه کرد «و در ولایت ما دخترها هم کار میکنند.»
 «امه هم کار میکند، خیلی هم جدی، مامان، به شما که گفته بودم.»
 «آن هم چه کاری. من هیچ وقت نمی‌گذاشتم دخترم همچو کاری بکند. مادر شما کجاست؟»

«رفت مشرق. گمان کنم فوت کرده باشد.»
 «خیلی بهتره که آنجا فوت کرده باشد تا اینکه اینجا زنده باشه گمان میکنی؟ بچه‌های این دوروزمانه هیچکدامشان به فکر مادرشان نیستن.»
 «آخر، مامان، چه لزومی دارد که همچو حرف‌هایی بزنی قبول کنی که من خیلی به فکر شما»

بالاخره، بعد از مدتی موقع آن رسید که امه محترمانه آنجا را ترك کند؛ آقای جویبوی او را تا دم در همراهی کرد.

(۱) مشرق امریکا.

گفت «شما را میرساندم منزل ، منتها میل ندارم مامان را تنها بگذارم . سر خیابان تراموا رد میشود . خیلی راحت میتوانید برویدخانه.»
امه گفت «اوه ، خیلی راحت.»
«مامان از شما خیلی خوشش آمد.»
«جدا؟».

«البته ، چرا نه . من فوراً می فهمم . وقتی که مامان از کسی خوشش بیاید با او عینا همان رفتاری را میکند که با خود من — خیلی عادی و خالی از تعارف.»

«الحق رفتارش با من عادی و خالی از تعارف بود.»
«حتم دارم اینطور بود . بله ، رفتار مامان با شما خیلی خودمانی بود — شکی نیست . یقین دارم شما ایشان را سخت تحت تأثیر قرار دادید.»
آن شب امه ، پیش از آنکه بخوابد ، باز هم نامه دیگری به جوکی برهمن نوشت.

٦

جوکی برهمن عبارت بود از دو مرد افسرده دل و يك منشی جوان هوشمند . یکی از دو مرد افسرده دل ستون جواب به خوانندگان را اداره میکرد ، و دیگری ، مردی به نام آقای اسلامپ ، مسئول نامه هائی بود که احتیاج به جواب خصوصی داشتند . پیش از آنکه آنها سرکار حاضر شوند ، منشی نامه ها را تفکیک کرده روی میزهای مربوطه گذاشته بود . آقای اسلامپ ، که بازمانده دوران عمه لیدیا بود و شیوه نگارت او را حفظ میکرد ، معمولاً کمتر نامه دریافت میکرد ، چون اغلب کسانی که به جوکی برهمن نامه می نوشتند ، علاقمند بودند که عامه مردم از مشکلات آنها اطلاع حاصل کنند . این موضوع احساسی از اهمیتی عظیم در آنان برمی انگیزت و در ضمن در بعضی موارد به افتتاح باب مکاتبه میان خوانندگان روزنامه منجر میشد .

عطر «شرنگ جنگل» هنوز از نامه امه استشمام میشد.

آقای اسلامپ در حالیکه به زنجیر بی‌انتهای سیگارهای خود حلقه‌ای می‌افزود ، به منشی دیکته کرد : «خانم امه ، از مضمون آخرین نامه‌تان ابداً نگران نشدم.»

سیگارهایی که آقای اسلامپ می‌کشید - آنطور که آگهی‌های تبلیغاتی مربوطه اعلام میداشت - توسط پزشکان و منحصرأ به قصد حفظ سلامت دستگاه تنفسی تهیه میشد . با این حال آقای اسلامپ از اختلال دستگاه تنفسی رنج میبرد و همراه او منشی جوان ، آن هم به نحوی ترسناک. آقای اسلامپ در چند ساعت اول روز دچار چنان سرفه‌ای میشد که گوئی از اعماق دوزخ برمی‌آمد ، و فقط با نوشیدن ویسکی آرام میگرفت . در روزهایی که هوا بد بود به نظر منشی چنین می‌آمد که آقای اسلامپ استفراغ خواهد کرد . آن روز یکی از روزهای بد بود . حال استفراغ به آقای اسلامپ دست داد ، اغ زد ، بدنش لرزید ، و عرق صورتش را با دستمال پاک کرد.

«يك دوشیزه خانه دوست و خانه دار آمریکائی نباید وضعیتی را که شما توصیف میکنید ، مایه ناراحتی و شکایت بداند . دوست شما با دعوت شما به ملاقات با مادرش بزرگترین احترامی را که میتواند در حق شما قائل شده و مادرش اگر نمیخواست شما را ببیند ، نمیشد او را مادر به مفهوم واقعی کلمه نامید . خانم ، روزی خواهد آمد که پسر شما بیگانه‌ای را به خانه خواهد آورد . همچنین ، من این کار را عیب نمیدانم که او در کارهای خانه به مادرش کمک میکند .

» شما میگوئید که دوست‌تان با پیش‌بند آشپزی موقر جلوه نمیکرد . اما من با اطمینان تمام میگویم که عالیت‌ترین وقار واقعی کمک به هم‌نوعان بدون توجه به رسوم و قواعد اجتماعی است . تنها توضیحی که میتوانم راجع به تغییر نظر شما بدهم این است که شما او را به اندازه‌ای که انتظار دارد دوست ندارید ، که البته اگر اینطور باشد باید در اولین فرصت موضوع را صریحاً به او بگوئید.

« شما به معایب دوست دیگران که اسمش را برده‌اید کاملاً واقف هستید و من اطمینان دارم که میتوانم قضاوت این موضوع را به عقل سلیم خودتان واگذار کنم تا میان فریبندگی و ارزش فرق بگذارید . شعر چیز خوبی است ولی — به عقیده من — مردی که با مسرت در انجام کارهای عادی منزل شرکت میکند به ده شاعر چرب‌زبان می‌ارزد.»

«خیلی خشن شد؟»

«بله ، آقای اسلام‌پ.»

« به درك. امروز حالم خیلی خوب است . این دختره میماند به

يك فاحشه تمام عیار.»

«ما دیگر به این چیزها عادت کرده‌ایم.»

«آره . با این حال ، يك خرده نرم‌ترش كن .» باز هم آن زنی که

ناخن‌هایش را می‌جود نامه دیگری نوشته . دفعه آخر چی برایش نوشتیم؟»

«به تفکر درباره زیبایی‌ها پرداز.»

«بنویسید که به تفکر همچنان ادامه بدهد.»

دو فرسنگ دورتر در اطاق آرایش مردگان امه مدتی از کارش

دست‌کشید تا شعری را که همان روز صبح از دنیس دریافت کرده بود ، مجدداً بخواند.

آفریدگار چشمان پرجذبه‌اش را درشت آفرید

و آنها را با آتش ملون ساخت؛

این چشمها خاکستر قلب مرا

به اخگرهای سوزان هوس مبدل می‌سازند.

تنش چو نان گلی است ، و گیسوانش

بر دور گردنش پیوسته در اهتزاز و در غوغا است؛
به هرجا که بنگرم رنگ و بوی او را می‌یابم،
چرا که رنگ و بوی رشک روزهنگام است.

دستهای کوچکش نرم است و لطیف،
و هنگامی که حرکت انگشتانش را می‌بینم،
نیک بی می‌رم که چرا مردان
به دردی کمتر از عشق جان باخته‌اند.

آه، ای محبوب سرزنده، و عشق‌انگیز من!
چشمانم چون دعائی ترا طلب کرده‌اند....

اشکی بر گونه امه لغزید و بر نقاب مومین متبسمی که در جلوی
بود، فرو افتاد. قطعه شعر را به جیب لباس کارش گذاشت و دست کوچک
لطیفش روی چهره مرده شروع به حرکت کرد.

در شکارگاه شاد دنیس گفت: «آقای شولتر، تقاضا دارم وضع کار
مرا بهتر کنید.»

«فعلاً که میسر نیست. کار و کاسبی‌مان کساد است. خودت هم این
را میدانی. تو از آن بابای قبلی پنج دلار بیشتر میگیری. نمیگویم که
استحقاقش را نداری، دنیس. ولی اگر کاسبی‌مان رونق بگیرد تو اولین
نفری هستی که اضافه حقوق بگیری.»

«من در صدد هستم ازدواج کنم. دوستم نمیداند که من اینجا کار
میکنم. دختر شاعرپیشه و احساساتی است. گمان نکنم نسبت به این شغل
نظر خوبی داشته باشد.»

«کار بهتری سراغ داری؟»

« نه . »

« پس بهش بگو احساسات را کنار بگذاره . چهل دلار در هفته هم چهل دلار . »

« بی آنکه خودم خواسته باشم ، قهرمان اول يك مشکل جیمسی شده ام . از آثار هنری جیمس هیچ چیز تابحال خوانده اید ، آقای شولتر ؟ »
« میدانی که من وقت مطالعه ندارم . »
« لازم نیست که چیزهای زیادی از کارهای او بخوانید . تمام داستانهای او مربوط است به يك چیز — معصومیت امریکائی و تجربه اروپائی . »

« خیال می کند که عقل و شعورش از ما بیشتره ، ها ؟ »
« جیمس يك امریکائی معصوم بود . »
« باشه ، من وقتم را صرف آدمهائی نمیکنم که به هموطن های خودشان بدو بیراه میگویند . »
« ولی او به آنها بدو بیراه نمیگوید . تمام داستانهای او از لحاظهای مختلف تراژدی هستند . »

« باشه ، برای تراژدی هم وقت ندارم . سر این تابوت را بگیر . تا کشیش پیدایش بشود نیم ساعت بیشتر وقت نداریم . »
آن روز صبح ، برای اولین بار در عرض يك ماه ، کفن و دفن با تشریفات تمام برگزار بود . در حضور چند نفر از صاحبان عزا تابوت يك سگ آلزاسی به گوری پوشیده از گل نهاده شد . عالیجناب ارول بارتولومئو دعای آمرزش را تلاوت کرد .

« سگ که از ماده سگی متولد میشود ، قلیل الايام و پر از زحمات است . مانند گل رشد و نما میکند و می شکوفد ، و آنگاه پرپر میشود . مانند سایه ای می گریزد ، و از این دارفانی (۱) »

بعد ، هنگامی که دنيس در دفتر کار حق الزحمه بارتولومئو را پرداخت
۱ — اشارتی است به کتاب ایوب ، باب چهاردهم (کتاب مقدس).

میکرد ، گفت : « به من بگوئید چطور میشود کشیش غیر مذهبی شد؟ »

« باید حضرت ربوبیت بطلبد. »

« اینکه صحیح ؛ ولی بعد از آنکه حضرت طلبید ، جریان کار از چه قرار است ؟ منظورم این است که آیا يك مرجع عالی هست که به ما کسوت روحانیت عطا کند؟ »

« مسلماً خیر . هرکسی که حضرت او را طلبیده باشد ، به دخالت بشری احتیاجی ندارد. »

« یعنی آدم يك روز پیش خودش میگوید « من کشیش غیر مذهبی هستم » و دکانش را دایر میکند؟ »

« این کار کلی خرج دارد . باید جا داشت . ولی بانکها معمولاً به آدم وام میدهند. »

« یکی از دوستان مرا حضرت طلبیده ، آقای بارتولومئو. »

« از قول من به او نصیحت کنید که قبل از این که دعوت را اجابت کند ، خوب در این مورد فکر کند . رقابت هر سال حادثر میشود ، مخصوصاً در لوس آنجلس . بعضی از کشیش‌های غیر مذهبی که اخیراً وارد این رشته شده‌اند مجبورند بهرکاری متوسل بشوند — از روانپزشکی گرفته تا پادوئی در قمارخانه‌ها. »

« کار خوبی نمیکند. »

« این رشته مطلقاً احتیاجی به صدور جواز از طرف مقامات مذهبی ندارد. »

« دوست من در این فکر است که بیشتر در رشته تشییع جنازه متخصص شود . پارتی هم دارد. »

« این کار نان و آب ندارد ، آقای بارلو . از جشن عروسی و اسم‌گزاری بیشتر میشود درآورد. »

« دوست من در باره جشن عروسی و اسم‌گزاری همچو احساسی ندارد . آنچه میخواهد تشخص است . شما عقیده دارید که يك کشیش غیر مذهبی

از لحاظ اجتماعی مقام يك حنوط‌گر را دارد؟»
«البته همانطور است که میفرمائید، آقای بارلو. امریکائی‌ها در قلب
خود به روحانیان احترام بسیار عمیقی نائل هستند.»

خردك پرستشگاه نیاگانی در منتهاالیه پارک و در محلی دورافتاده
قرار دارد. بنائی است کوتاه بدون برج ناقوس یا تریینات، بدین قصد
ساخته شده که بیننده را مسحور کند تا مجذوب، و به رابرت برنز و هاری
لادر (۱) که یادگارهایشان در اطاقی در جنب کلیسا به معرض نمایش
گذاشته شده، هدیه گردیده است. فرش شطرنجی اسکاتلندی تنها چیزی
است که به قسمت داخلی بنا رنگ و رونق بخشیده است. خاربوته‌هایی که
دورادور دیوارها کاشته شده بودند در هوای آفتابی کالیفرنیا سرعت دیوارها
را فرو گرفتند، و از حدودود رؤیای دکتر کنورثی فراتر رفتند به
نحوی که دکتر دستور داد آنها را از ریشه کنند، زمین را تسطیح و
سنگفرش کردند و برگرداگرد منطقه کلیسا دیواری برافراشتند و بدانجا
حالت حیاط مدرسه‌ای را بخشیدند که درخور سنت‌های متعالی آموزشی
آن نژاد بود. لکن سادگی بدون تربیین و وفاداری کورکورانه به سنت
باب طبع رؤیابین نبود. وی دست اندرکار ابداع بود؛ دو سال قبل از آنکه
امه به روشنه‌های نجواگر بیاید، رؤیابین در این نقطه بیروح يك خلوتکده
عشاق ایجاد کرد؛ که در مقایسه با جزیره برکه که انسان را به عشق‌ورزی
شاعرانه وامیداشت، چندان پرتراوت نبود، اما چیزی بود کاملاً اسکاتلندی،
البته به زعم خودش؛ مکانی که در آن معامله‌ای میشد صورت داد و

(۲) H. Lauder آوازخوان و مطرب انگلیسی در دهه ۱۹۳۰ - مضحك اینجا
است که برنز ولادر را در يك طراز قرار داده‌اند.

قراردادی منعقد کرد . خردك پرستگاه نیاگانی عبارت بود از يك شاه‌نشین و تخت دوشمینی که از خارای تراشیده و پرداخته ، ساخته شده بود . میان دوشمین تخت ، تکه سنگی قرار داشت که روزنه‌ای به شکل قلب در وسط آن بریده بودند . در پس تخت بر لوحی چنین نقر شده بود :

نشستگاه دلدادگان

این نشستگاه از سنگ اصیل و باستانی اسکاتلند که از ارتفاعات آبردین آورده شده ، ساخته شده است ، و به نشان باستانی «قلب‌بروس» (۱) مزین گردیده است .

به موجب رسم مردم کوه‌نشین ، دلدادگانی که در این نشستگاه سوگند وفاداری یاد کنند ، و از میان قلب بروس لبهاشان را به هم بیوندند و همچون زوجی جاودانی دست در دست هم از تخت فرود آیند روزهای خرم بسیاری را با یکدیگر خواهند گذراند .

مضمون سوگندنامه بر روی پله تخت حك شده بود تا جفت دلداده‌ای که برمسند عشق تکیه میزنند ، براحتی آن را بخوانند :

محبوبم ، تا زمانی که دریاها نخشکیده
و کوهها از نهیب آفتاب ذوب نگشته ؛
و تا هنگامی که ریگ حیات روان باشد ، محبوبم
ترا همچنان دوست خواهم داشت .

خلوت‌کده عشاق سخت موردپسند عامه قرار گرفت و حکم زیارتگاهی را پیدا کرد . در آنجا چیزی که عشاق را به وسوسه اندازد وجود نداشت . تمام تشریفات در کمتر از يك دقیقه انجام می‌شد و اغلب شبها جفت‌هائی را می‌شد دید که منتظر نوبت بودند و در همان حال لهجه‌هائی عجیب با متنی بهم می‌آمیخت که بر روی لبهای اروپائیان و جهودان و اسلاوها حالت مقدس حرز و ورد را داشت . آنها از میان روزنه یکدیگر را می‌بوسند

(۱) Bruce از دودمان‌های مشهور اسکاتلند که از قرن ۱۱ تا ۱۳ میلادی بر قسمتی از اسکاتلند حکمرانی داشتند .

و در حالی که از ابهت مراسم اسرارآمیزی که بجا آورده بودند خاموش بودند جای خود را به جفت بعدی می‌سپردند. در آنجا پرندۀ نغمه‌سرائی نیست. در عوض، نوای نی‌انبان (۱) بر شاخسار درختان کاج و بقایای خار بوته‌های جنگلی می‌نشیند.

چند روز پس از صرف شام با آقای جویبوی، يك امه جدید و عزم جزم کرده دنیس را بدین‌جا آورد، و دنیس پس از واری نقل قول‌های نثر شده‌ای که، به شیوه روشنه‌های نجواگر، در آنجا فراوان دیده میشد، خرسند بود که بیزاری فطری او از لهجه محلی مانع شده است که متن گفت‌وگوهای عاشقانه خود را از رابرت برتر به‌عاریت گیرد.

آن دو منتظر نوبت شدند تا این که در کنار یکدیگر بر سریر دوگانه جلوس کردند. امه زیر لب خواند: «محبوبم، تا زمانی که دریاها نخشکیده.» از میان پنجره کوچک چهره‌اش دوست داشتی به‌نظر آمد. همدیگر را بوسیدند، بعد موقرانه از تخت فرودآمدند و از میان جفت‌های منتظر، بی‌آنکه به آنها نگاهی بیندازند، گذشتند.

«روزهای خرم یعنی چه، دنیس؟»

«هیچ وقت دربندش نبودم بیرسم. گمان کنم چیزی باشد مثل شب

فصح.»

«فصح‌چی؟»

«مردم‌توی پیاده‌روهای گلاسگو حالشان بهم می‌خورد.»

«عجب.»

«میدانی این شعر چطور ختم میشود؟ اینطور: اکنون باید آرام فرود آئیم، جان. دست در دست یکدیگر برویم، و در آغوش هم به خواب رویم، جان، محبوب من.»

«دنیس، چرا تمام شعرهایی را که میدانی اینقدر ناجور است. تازه

میگوئی که میخواهی بروی کشیش بشوی.»

(۱) نوعی سازبادی مخصوص اسکاتلند

« کشیش غیر مذهبی . وانگهی در این قبیل امور من پیرو غیر تعمیدیان هستم . در هر صورت ، هرکاری بین نامزدها اخلاقاً جایز است. »
 بعد از چند لحظه امه گفت : « من باید نامه‌ای بنویسم و موضوع را به آقای جویبوی بگویم — و همینطور ییک نفر دیگر. »
 امه همان شب نامه را نوشت . نامه‌هایش با پست صبح به گیرندگان تحویل شد .
 آقای اسلامپ گفت : « تبریکات معمولی ما را به او ابلاغ کن و راهنمایی‌مان را . »
 « ولی ، آقای اسلامپ ، او دارد با آن بابای عوضی ازدواج میکند. »
 « دیگر ذکری از این طرف قضیه نمیخواهد بکنی. »

دو فرسنگ دورتر امه پرده از روی نخستین جنازه آن روز صبح کنار زد .
 جنازه را آقای جویبوی فرستاده بود و در سیمایش آن‌چنان غم بی‌انتہائی خوانده میشد که قلب امه را سخت به درد آورد.



آقای اسلامپ دیر ، و خراب به اداره آمد.
گفت : « باز هم يك نامه از لولی تاناتوجنوس . فکر میکردم که آن
یکی آخرین نامه سرکار علیه باشد.»

جوکی برهنه ارجمند

سه هفته پیش به شما نوشتم که کارها همه روبراه است و من تصمیم
را گرفته‌ام و احساس خوشحالی میکنم ، اما هنوز ناراحت هستم و از يك
لحاظ ناراحت‌تر از گذشته . بعضی اوقات دوست انگلیسی من خیلی نسبت
به من مهربان‌تر است و برایم شعر میگوید ولی اغلب تنازاهای ناپسند و خلاف
اخلاق دارد و وقتی که من جواب رد میدهم و میگویم که باید صبر کنیم
خیلی بدقلتی میکند . بتدریج متوجه میشوم که گمان نکنم بتوانیم يك‌خانه

و زندگی واقعی امریکائی به وجود بیاوریم . میگوید که میخواهد کشیش بشود . همانطور که گفتیم من زن پیشروی هستم و بنابراین مذهبی ندارم اما فکر نمیکنم که مذهب چیزی است که باید از آن دلخور بود چون که بعضی از اشخاص را بسیار سعادتمند میسازد و در این مرحله از تکامل همه نمیتوانند پیشرو باشند . او هنوز کشیش نشده - میگوید قبلاً باید کاری را که به شخصی قول داده انجام دهد ولی نمیگوید که آن کار چه کاری است و من گاهی وقتها فکر میکنم که مبادا کار زشتی باشد که هیچ نمى خواهد بروز بدهد .

ناراحتی دیگر من شغلم است . به من گفتند که شانس بزرگی آورده ام و ترفیع پیدا میکنم و حالا مدتی است که هیچ خبری نیست . رئیس قسمت ما همان آقائی است که راجع به او براتان نوشتم که در کارهای خانه به مادرش کمک می کند، و چون من با دوست انگلیسی ام سوگند وفاداری یاد کردم و این موضوع را طی نامه ای به او اطلاع دادم دیگری محلم می کند و حتی در امور اداری با سایر دخترهای دایره مایشتتر صحبت می کند تا با من . و جائی که کار می کنیم قرار بر این است که محیط شادی باشد یعنی یکی از اولین مقررات است و هر کسی برای به وجود آوردن محیط شاد این مرد را سرمشق خود قرار میدهد ولی خودش بسیار ناشاد است - برخلاف قرار و قاعده ای که این مؤسسه وضع کرده . بعضی از اوقات حتی خیلی پست می شود و قبلاً هیچوقت همچو چیزی از او سر نزده بود . نامزد من يك بند اسم او را مسخره می کند . همچنین از توجه شدیدی که به شغل من دارد بسیار نگران هستم . منظورم این است که به مرد کاملاً حق می دهیم که نسبت به کار نامزد خود توجه داشته باشد اما توجه او از اندازه خارج شده . میخواهم این را بگویم که هر شغلی متداری فوت و فن و ریزه کاری دارد که به عتیله من مردم دوست ندارند در خارج از اداره راجع به آنها حرفی زده بشود و درست درباره همین چیزها است که او متصل سؤال پیچم

می‌کند ...

آقای اسلامپ گفت : «زنها همین‌طورند . دل آزرده میشوند که مردی را از دست بدهند.»

اغلب اوقات متحدالمال پرسوز و گدازی روی میز امه منتظرش بود. شب قبل که با اوقات تلخی از هم جدا شدند دنیس پیش از آنکه بخوابد شعری را رونویس کرد و صبح در سر راه خود به کار ، آن را به مرده‌شوی‌خانه تحویل داد . این متحدالمال‌ها که به خطی خوش تحریر میشدند جای خالی لبخند های آقای جویبوی را پر میکردند ؛ اکنون مدتی بود که عزیزان روی برانکار ، مانند خود استاد ، وجناتی ماتمزده و سرزنش‌دهنده پیدا کرده بودند.

آن روز صبح امه از بگومگوی شب قبل اوقات تلخ به اداره آمد و قطعه شعری را که منتظر او بود روی میز دید . شعر را خواند و يك بار دیگر دریچه قلبش به جانب عاشقش گشوده شد.

امه ، زیبائی تو در نظر من
چونان سفینه‌های بادبانی روزگاران گذشته است...

آقای جویبوی که برای رفتن به خیابان لباسش را عوض کرده بود ، سر راه از اطاق آرایشگران گذشت . امه بی‌محلی را دور از ادب دانست و تبسمی خجولانه کرد ؛ آقای جویبوی با سرسنگینی سرش را تکان داد و از کنار او عبور کرد ، و بعد امه تحت تأثیر انگیزه‌ای درونی در بالای کاغذ شعر نوشت : «سعی کنید معنی‌اش را بفهمید - امه؛» و ارد اطاق

حنوط شد و با حالتی احترام آمیز ورقه کاغذ را روی قلب نعشی که منتظر بود از زیر دست آقای جویبوی ترخیص شود گذاشت.

بعد از يك ساعت آقای جویبوی برگشت . امه صدای پایش را که وارد اطاق شد ، شنید ؛ و صدای باز شدن شیرها را شنید . با این حال موقع ناهار خوردن بود که همدیگر را دیدند.

آقای جویبوی گفت : «آن شعر دارای فکر بسیار زیبایی بود.»
«نامزدم آن را گفته .»

«همان انگلیسی که روز سه شنبه با هم بودید؟»

«بله ، یکی از شاعران بسیار برجسته انگلستان است.»

«عجب ؟ یادم نمی آید که تا بحال با يك شاعر انگلیسی برخورد کرده باشم . کار ایشان فقط همین است؟»

«مشغول مطالعه است که کشیش بشود.»

«عجب ؟ نگاه کن ، امه ، اگر ایشان شعرهای دیگری هم دارند خیلی ممنون میشوم آنها را به بینم.»

«چه خوب ، آقای جویبوی ، من هیچ نمیدانستم که شما هم اهل شعر هستید.»

«غم و ناامیدی آدم را شاعر مسلک می کند.»

«از این شعرها زیاد دارم . همین جا نگاهشان می دارم.»

«خیلی مایل هستم آنها را بخوانم . دیشب در باشگاه قاشق و چنگال به شام دعوت داشتم و با یکی از رجال ادبی که اهل پاسادنا بود آشنا شدم . می خواهم آنها را به او نشان بدهم . شاید ایشان بتوانند به نحوی به دوست شما کمکی کنند.»

«چه خوب ، آقای جویبوی ، این لطف نشان دهنده بزرگواری شما است.» مکث کرد . از روزی که امه نامزد شده بود آن دو اینقدر با هم صحبت نکرده بودند .

بزرگ منشی جویبوی دوباره سخت در او کار کرد . با لحنی خجولانه

گفت «انشاءاله که حال خانم والده خوب است؟»
«مامان امروز حالشان چندان خوب نبود . ضایعه‌ای برایشان پیشامد کرده . شما سامبو را یادتان می‌آید ، طوطی ایشان را ؟»
«البته که یادم می‌آید.»

«حیوانکی فوت شد . پیر شده بود البته ، صدو خورده‌ای عمر کرده بود ، ولی خیلی ناگهانی درگذشت . خانم والده سخت غصه دارند.»
«اوه ، متأسفم.»

«بله ، واقعاً غصه دارند . من هیچ‌وقت ایشان را اینطور دلتنگ ندیده بودم . امروز صبح سرگرم تهیه مقدمات به خاک سپردنش بودم . برای همین منظور بود که رفتم بیرون . مجبور بودم بروم به شکارگاه شاد . مراسم تشییع جنازه افتاد به روز چهارشنبه . نمیدانم چکارکنم ، خانم تاناتوجنوس—مادرم اشخاص زیادی را در این ولایت نمی‌شناسد . ایشان بطور قطع خیلی ممنون میشوند که کسی در مراسم تشییع حضور پیدا کند . سامبو وقتی که جوان‌تر بود خیلی اهل معاشرت بود ... آن طرفها ، در مشرق ، بیش از هرپرنده دیگر از پارتی رفتن خوشش می‌آمد . خیلی ناگوار خواهد بود که غریب و بیکی به خاک سپرده شود و در این آخرین مراسم زندگیش کسی حضور پیدا نکند.»

«چه اشکالی دارد ، آقای جویبوی ، من خوشحال میشوم ببایم.»
«جدآمی آئید ، خانم تاناتوجنوس ؟ این دیگر نهایت لطف است.»
«بدین گونه امه سرانجام به شکارگاه شاد رفت.»



امدتاناتو جنوس با لهجه لوس آنجلس حرف میزد؛ اثاثیه مختصر ذهنش را در دبیرستان و دانشگاه شهر به دست آورده بود؛ به تبعیت از آگهی های تبلیغاتی، آراسته و معطر در انتظار مردم ظاهر می شد؛ تن و مغزش را بزحمت میشد از کالای استاندارد باز شناخت، اما روح - آه، روحش چیز دیگری بود؛ باید در دوردست ها به جستجوی آن پرداخته میشد؛ نه در اینجا در باغستان های عطر آگین هسپیردیس، (۱) بلکه در هوای سپیده دم کوهساران، در گریوه های پر عتاب هلاس (۲). رشته ای چون بندناف از کافه ها و میوه فروشی ها، مشاغل شیادانه جد و آبادی (طراری و پاندازی) امه را، به تمامی نا آگاه، با مکانهای رفیع نژادش مربوط می ساخت. هنگامی

(۱) **Hesperdes**، بنا به اساطیر یونان، باغی که سیب طلائی به بار می آورد و در منتها الیه مغرب قرار داشت. نویسنده آن را در معنی مجانس بکار می برد.
(۲) **Hellas** قسمت جنوبی شبه جزیره یونان، یونان باستان.

که به عنوان شباب قدم گذاشت تنها زبانی که میدانست بتدریج کمتر از عهده بیان احتیاجات بارور شونده او برمیآمد؛ چهره‌ای را که در آینه می‌دید چنین مینمود که کمتر برای خودش قابل شناخت است. وی در مأوائی رفیع و قدسی‌مآب، خود را عزلت‌نشین کرد.

بدین‌گونه بود که عیان شدن دروغگوئی و دغلکاری مردی که امه او را دوست داشت و با لطیف‌ترین سوگندها خود را با او یکدل و یکجان می‌شمرد، فقط بريك لایه از روح او اثر گذاشت. شاید قلبش شکسته شده بود اما قلب عضو كوچك ارزان قیمتی بود که در داخله ساخته می‌شد. به نحوی بزرگوارانه و شکوهمند احساس کرد که اوضاع بس ساده شده است. در وجود خویش گوهر گرانبهائی داشت که میتواند آن را به کسی ببخشد؛ در انتخاب بی‌نظرانه میان خواستاران رقیب اصول‌اخلاقی را مرعی داشته بود. اکنون دیگر بیش از این نمیشد دو دل بود. آهنگ شهوت‌انگیز و اغواگر «شرنگ جنگل» خاموش گشته بود.

با این حال به اقتضای بارآمدنش بود که واپسین نامه خود را برای جوکی برهنه ارسال داشت.

آقای اسلامپ صورتش را خوب اصلاح نکرده بود؛ آقای اسلامپ از شدت باده‌خواری کمتر بهوش بود. مدیر داخلی گفت: «اسلامپ داره عوضی میره؛ بهش بگو به خودش بیاد، والا ردش کن بره.» آقای اسلامپ که از سرنوشتی که بر فراز سرش بال می‌زد، بیخبر بود گفت: «عجب گرفتاریم‌ها، باز هم این تاناتو جنوس. جیگر حرفش چیه؟ من که دل و دماغ خواندنش را امروز صبح ندارم.»

«سخت از خواب غفلت بیدار شده، آقای اسلامپ. مردی که خیال

می‌کرد دوستش دارد آدم دروغگو و قالتاکی از آب درآمده.»
«آها، پس بهش بنویس بره با آن یکی ازدواج کنه.»
«ظاهراً هم همچو قصدی دارد.»

نامزدی دنیس و امه هرگز در هیچ روزنامه‌ای اعلام نگردید و به تکذیب هم احتیاج نداشت. نامزدی آقای جویبوی و امه یک ستون و نیم «نامه دفنگزاران» را گرفت و با عکس و تفصیلات در روزنامه «تندان» به چاپ رسید، در حالی که بولتن داخلی «نجوآهائی از روشنه‌ها» تقریباً نیمی از یک شماره را به این ماجرای پرشور اختصاص داد. برای مراسم عقد در کلیسای دانشگاه روزی تعیین گردید. آقای جویبوی پیرو فرقه باپتیست بود و کشیشی که بر مردگان باپتیست نماز میت می‌گزارد با مسرت تمام داوطلب اجرای مراسم شد. خانم رئیس بخش جامه‌ها لباس سفیدبلندی برای عروسی پیدا کرد. دکتر کنورثی اعلام داشت که قصد دارد شخصاً در آنجا حضور یابد. اکنون جنازه‌هائی که زیر دست امه می‌آمدند از روی موفقیت لبهائی پر خنده داشتند.

و در تمام این مدت هیچ‌گونه ملاقاتی میان امه و دنیس صورت نگرفت. امه آخرین بار او را درپای گور طوطی دیده بود — که بدون هیچ حجب و حیا از روی تابوت كوچك پرهیمنه به او چشمك زده بود. معه‌ذا، دنیس در سویدای قلب خویش شرم برده بود و اندیشیده بود که صلاح آن است که تا یکی دو روز از گفتن دروغهای شاخدار پرهیز کند. آنگاه بود که خبر نامزدی را در روزنامه‌ها خواند. برای امه کار آسانی نبود که رابطه خود را با کسی قطع کند. وی در شرایطی بسر نمی‌برد که بتواند بگوید «اگر آقای بارلو بود بگوئید

من نیستم» و به خدمتکاران خود دستور دهد که از پذیرفتن او امتناع کنند. امه خدمتکاری نداشت؛ اگر تلفن زنگ می‌زد، خودش مجبور بود گوشی را بردارد. مجبور بود برود غذا بخورد. مجبور بود برود خرید کند. در هر دو صورت در معرض آن برخوردهای بظاهر اتفاقی و دوستانه‌ای که حیات اجتماعی امریکا مشحون از آن است، قرار داشت. مدتی کوتاه قبل از روز عروسی، یک شب دنیس به انتظار او کمین کرد، دنبالش را تا یک مغازه لوز امریکائی گرفت و در صندلی پهلودستی او نشست.

«سلام، امه. میخواستم با شما صحبت کنم.»

«دیگر چیز حساسی نمانده که بگوئی.»

«اما، عزیز دلم، مثل این که فراموش کرده‌ای که با من قرار ازدواج گذاشته‌ای. مطالعات آلهیات من دارد پیشرفت می‌کند. روزی که من شایسته همسری تو بشوم تردید است.»

«ترجیح میدهم بمیرم تا این که همسر تو بشوم.»

«درست است، هیچ متوجه این راه حل نبودم. هیچ میدانی این اولین باری است که من لوز میخورم؟ همیشه فکر می‌کردم که چه جور چیزی است و آنچه لوز حال آدم را بهم میزند، بیشتر به علت بیمزگی کامل آن است تا بدریخت بودنش. بهر حال برویم سر مطلب. آیا منکر این هستی که قسم جدی خوردی با من ازدواج کنی؟»

«مگر آدم نمیتواند تصمیمش را عوض کند؟»

«میدانی، حقیقتاً گمان نکنم بتواند. تو قول بسیار جدی به من

دادی.»

«دادم، ولی بی‌خبر از دروغ و ظاهرسازی تو. تمام آن شعرهایی که برای من فرستادی و اینطور جلوه میدادی که برای من گفתי، و من آنقدر آنها را اصیل و با ارزش می‌شمردم که حتی قسمت‌هایی از آنها را از بر کردم — همه‌شان مال دیگران بود، بعضی از آنها مال اشخاصی بود که چندصد سال پیش مرده بودند. وقتی که به این موضوع پرددم به‌حدی

رنجیده خاطر شدم که حساب نداشت.»
«پس تمام اشکال کار همین جا است؟»
«و آن شکارگاه شاد وحشتناک. دیگر دارم میروم. میل ندارم چیزی بخورم.»

«خوب، خودت اینجا را انتخاب کردی. وقتی که من می‌بردمت بیرون، هیچ شد که به تو لوز بدهم؟»

«تقریباً همیشه من بودم که تو را بیرون می‌بردم.»
«حرف بیربط می‌زنی. اینطور که داری گریه می‌کنی نمیتوانی تسوی خیابان راه بروی. من اتومبیل را توی جاده پارک کردم. بگذار برسانمت.»
به چهارباغی که از نور نئون روشن بود قدم نهادند. دنیس گفت:
«حالا دیگر، امه، بیا دعوا و مراغه را بگذاریم کنار.»

«مراغه؟ من از هرچیز مربوط به تو نفرت دارم.»
«آخرین دفعه‌ای که همدیگر را دیدیم قرارمان براین بود که با هم ازدواج کنیم. فکر می‌کنم حق داشته باشم که در این مورد به من توضیحی بدهی. تا اینجای کار تمام گله تو این بود که من سراینده بعضی از بهترین اشعار زبان انگلیسی نیستم. خوب، می‌پرسم، مگر پابجوی (۱) هست؟»

«مقصود تو این بود که من فکر کنم آنها را تو گفتی.»
«همین جا است که تو، امه، درباره من قضاوت غلط می‌کنی. من باید احساس سرخوردگی کرده باشم، نه تو، که می‌بینم عشق و محبت خودم را در پای دختری ریخته‌ام که از عادی‌ترین گوهرهای گنجینه ادبیات بی اطلاع است. اما به این موضوع واقف هستم که شالوده آموزش و پرورش تو با مال من فرق دارد. شکی نیست که تو بیشتر از من روانشناسی و زبان چینی میدانی. ولی از دنیای محضری که من آمدم، نقل گفته‌ها و اشعار یک رذیلت ملی است. یک وقت نقل اشعار قدیمی مرسوم بود، اما

(۱) منظور جویبوی است، به لحنی تحقیرآمیز. معنی جویبوی، «عملدعرب» است!

امروزه نوبت شعرهای غنائی است.»
 «من هر حرفی را که تو بزنی دیگر باور نمیکنم.»
 «خوب، آخر، چه چیزی را باور نمیکنی؟»
 «هر حرفی را که تو بزنی — اعتقادم از تو سلب شده.»
 «ها، این موضوع دیگری است. بین اعتقاد داشتن به يك نفر و باور کردن حرفهای او کلی فرق هست.»
 «اوه، نمیخواهد فلسفه بچینی.»

«بسیار خوب.» دنیس اتومبیل را به کنار جاده راند و کوشید امه را در آغوش گیرد. امه با چابکی خشماگینی مقاومت کرد. دنیس واداد و سیگاری روشن کرد. امه در کنج اتومبیل زد زیر گریه و گریه کنان گفت:
 «آن تشییع لعنتی.»

«طوطی جویبوی؟ آها. توضیح قضیه آسان است. آقای جویبوی تابوتی میخواست که رویش باز باشد. من رأیش را برگرداندم، چون بالاخره در این کار واردم. موضوع را خوب بررسی کردم. تابوت روباز برای سگ و گربه که دراز بدراز میخوانند و به نحو طبیعی دم و پای خودشان را جمع می کنند، برازنده است. اما به طوطی نمی آید. اگر سر طوطی را بگذاری روی بالش، حالت مضحکی پیدا میکند. من با این مخالف بودم که آنچه در روشنه های نجواگر متداول است در شکارگاه شاد هم انجام شود. فکر نمیکنی که تمام این جریانات را عمداً طوری ترتیب داده بودند که مرا کفّت کنند؟ من یقین دارم که آن جانور حقه باز (۱) مخصوصاً میخواست که طوطی قیافه مضحکی پیدا کند تا مرا در نظر تو کوچک کرده باشد. به این موضوع یقین دارم. خوب، کی از تو تقاضا کرد که به مراسم تشییع بیایی؟ با طوطی مرحوم آشنائی داشتی؟»
 «وقتی که فکر می کنم که در تمام این مدت که با من بودی مخفیانه به آن جا میرفتی....»

(۱) آقای جویبوی

« عزیز دلم ، تو به عنوان يك امريكائی ابدأ نبايد مردی را تحقير كنى كه از پله اول نردبام شروع مى كند به بالا رفتن . من ادعا نمى كنم كه در عالم مرده شوری به آن مقام منيعی رسیده باشم كه آقای جویبوی تو رسیده ، ولی من جوانم ، بسیار جوان تر و خوش قیافه تر ، و دست كمش این است كه دندانهایم عاریه نیست . در کلیسای غیر مذهبی آتیه درخشانی دارم . حتم دارم كه وقتی سر كشیش روشنه های نجواگر بشوم ، هنوز آقای جویبوی دارد مرده ها را غسل میدهد . استعداد سرشاری برای واعظ شدن دارم — چیزی به شیوه حكمت مابعد الطبیعه قرن هفدهم ، به نحوی كه بر عقل انسانها انگشت بگذارم تا بر احساسات تلطیف نشده آنان . چیزی ملكوتی — پر جلال ، بلیغ ، بدیع ، و از لحاظ عقیدتی كاملاً مبرا از تعصب . مدتها است كه راجع به طیلسانم فكر مى كنم ؛ ردائی با آستین های بلند.... »

« اوه ، ساكت شو حوصله ام را سر مى بری . »

« امه ، من به عنوان شوهر آینده و مرشد روحانی تو ، باید بگویم كه این طرز صحبت كردن با مردی نیست كه دوستش میداری . »
« من دوست ندارم . »

« تا زمانی كه دریا نخشكیده . »

« اصلاً نمیدانم معنیش چى است ؟ »

« و كوه ها از لهیب آفتاب ذوب نگشته . » معنی این كه كاملاً روشن است . « ترا دوست خواهم ... » دیگر نمیشود معنی اینها را ندانی . « تاهنگامی كه ریك حیات روان باشد ، محبوبم ، ترا همچنان دوست خواهم داشت . » مصرع سوم را قبول دارم كه كمی مبهم است ، اما مفهوم کلی آن برای اكثر اشخاص دلشكسته كاملاً واضح است . قلب بروس را فراموش كردی ؟ « هق و هق گریه فرو نشست ، و از سكوتی كه دنبال آن حاصل شد دنیس دریافت كه در درون سر آشفته ای كه در كنج صندلی قرار دارد فعل و انفعالاتی ذهنی صورت مى بندد . امه سرانجام پرسید : « بروس آن شعر را گفته ؟ »

« نه . اما اسم‌ها به حدی شبیه هم هستند که اختلاف قضیه بسیار ناچیز است. »

درنگ دیگری رخ داد . « این بروس یا هرچه اسمش هست هیچ تلاشی نکرد که بزند زیر قولش؟ »

دنيس در خردك پرستشگاه نياگانى التفات چندانى به مناسك سوگند نكرده بود . تشریفات را هوسانه بجا آورده بود . با این حال ، آن را دستمایه خود ساخت . « گوش كن ، وجود نازنین ، و یأس انگیز . تو سريك دوراهى گیر کردی — که شما امریکائی‌ها به آن میگوئید توى دغمصه افتادن. »

« مرا برسان منزل. »

« بسیار خوب ، توى راه توضیح می‌دهم . گمان تو این است که غیر از بهشت عالیت‌ترین جای دنیا روشنه‌های نجواگر است . وضع ترا درك میکنم . من به شیوه ناهنجار انگلیسی خود در احساسات تو شریکم . مدتی است که در نظر دارم درباره این موضوع شعری بگویم ، اما متأسفانه نمیتوانم بانظر داوسن (۱) موافق باشم که گفت « اگر روزی آن را بخوانی ، خواهی‌اش فهمید، » نه ، عزیزم ، حتى يك كلمه آن را نخواهی فهمید . حالا آقای جویبوی تو ، روح مجسم روشنه‌های نجواگر است — کلمه‌ای مشحون از اندیشه میان دکتر کنورثی و عوام الناس . با این ترتیب ، روشنه‌های نجواگر ذهن ما را اشغال کرده ، ذهن هر دوی ما را — « نیمه شیدای مرگی بیرنج، » همانطور که يك بار به تو گفتم — و برای این که قضیه را پیچیده‌تر نکنم بگذار بگویم که آن شعر را هم من نگفته بودم — تو رقصنده دختر (۲) و باکره مقدس (۳) این دیار هستی ، و این طبیعی است که من به طرف تو کشیده شوم و تو به طرف آقای جویبوی . روانشناسان به تو خواهند

(۱) E. C. Dowson (۱۸۶۷ — ۱۹۰۰) شاعر غزل‌رای انگلیسی
(۲) و (۳) اشاره به آداب و سنن قبایل قدیم اروپائی — البته در اینجا صرفاً
چاخان بازی می‌کند

گفت که چنین چیزی هر روز اتفاق می‌افتد.

«هیچ بعید نیست که با ملاک‌های رؤیابین عیوبی در خوی و منش من وجود داشته باشد. گیریم که طوطی توی تابوت قیافه وحشتناکی پیدا کرده بود. خوب که چه؟ تو مرا دوست داشتی و به مقدس‌ترین سوگند موجود در آئین و مذهب روشنه‌های نجواگر قسم خوردی که مرا جاودانه دوست بداری. این است آن دوراهی که گفتم — مخمصه یا محذور. قدس و عصمت تقسیم بردار نیست. اگر بوسیدن من از وسط قلب بروس یا برنز کاری با عصمت نباشد هم‌آغوشی با حضرت جویبوی هم کار باعصمتی نیست.»
امه همچنان خاموش بود. دنیس بسی بیش از آنچه انتظار داشت او را تحت تأثیر قرار داده بود.

وقتی که دم در منزل امه توقف کرد، بالاخر گفت «بفرما، رسیدیم.

پیر بیرون.»

امه چیزی نگفت و تا لحظه‌ای حرکتی نکرد. آنگاه با صدائی نجواگونه گفت «بیا دست از سرم بردار.»

«اوه، بر نمیدارم.»

«حتی وقتی که بدانی کاملاً فراموشت کردم؟»

«اما نکردی.»

«خیال می‌کنی. موقعی که از تو روبرگردانم حتی یادم نمی‌ماند که

چه قیافه‌ای داشتی. موقعی که توی ذهن من نباشی دیگر یادت نمی‌افتم.»

هنگامی که امه در سلول بتونی خود که آن را آپارتمان می‌نامیدتنها

ماند، گرفتار چنگال شك و تردید شد. رادیو را روشن کرد؛ طوفان

مهیبی از دلشوره نژادی او را در خود گرفت و به لبه پرتگاه دیوانگی

کشاندش ؛ آنگاه ناگهان طوفان فرو خفت . « این برنامه از طرف هلوئی بی هسته کایزر به سمع شنوندگان میرسد . به خاطر داشته باشید که امروزه هر هلوئی دیگری که به بازار عرضه میشود واقعاً و کاملاً بدون هسته نیست . وقتی که شما هلوئی بی هسته کایزر خریداری می‌کنید ، هلوئی آبدار و خوش طعمی می‌خرید که تمام آن گوشت بوده و هیچ چیز دیگر »
امه به تلفن روی آورد و شماره آقای جویبوی را گرفت .

« خواهش میکنم بیا اینجا . من خیلی ناراحت هستم . »
از توی گوشی صدای درهم برهمی شنیده شد که مخلوطی بود از صدای آدمیزاد و غیر آدمیزاد ، و با این حال از میان این همه صدای ضعیفی گفت « بلندتر بگو ، جان دل . نمی‌فهمم چی داری میگی . »
« بی اندازه دلتنگم . »

« صدات براحتی شنیده نمیشه ، جان دل . مامان يك پرنده تازه خریده و داره سعی میکنه به حرف بیاردش . شاید بهتر باشه که هر کاری که داری بگذاریمش برای فردا . »

« خواهش میکنم ، عزیزم ، همین الساعه بلندشویا اینجا - نمی‌آئی؟ »
« آخر ، جان دلم ، من نمی‌تونم در اولین شبی که پرنده به‌خانه‌مان وارد شده مامان را ول کنم پیام ، مگر ممکنه ؟ آنوقت میدای چه حالی به مادرم دست میده ؟ آخر امشب شب بزرگی برای مامانه ، جان دلم . من بایست اینجا پیش مامان باشم . »

« می‌خواهم درباره ازدواج‌مان صحبت کنم . »
« آره ، جان دل ، خودم حدس می‌زدم همین باشه . کلی دردسرهای کوچك پیش آمده . همه‌شان صبح آسان‌تر میشوند . حالا بگیر راحت بخواب ، جان دل . »

« حتماً باید تو را ببینم . »
« حالا دیگه ، جان دل ، باید با تو جدی‌تر صحبت کنم . هر کاری که

الآن پوپا (۱) می‌گه عیناً اجنما بده والا پوپا جداً از دست تو اوقاتش تلخ میشه.»

امه گوسی را گذاشت و يك بار ديگر به گرانداوپرا (۲) متوسل شد :
طوفان عدا او را با خود به اوج کشید و کرختش نمود . آن موسیقى از سرش زیاد بود . در سکوتی که به دنبال آن ایجاد شد مغزش اندکی حس و هوشیاری خود را بازیافت . دوباره تلفن . روزنامه محلی.

«میخواستم با جوکی برهنه صحبت کنم.»

«ایشان شبها که دیگر کار نمی‌کنند . متأسفانه نیستند.»

«کار خیلی مهمی است . ممکن است لطفاً شماره تلفن منزلشان را بدهید؟»

«دو تا جوکی برهنه داریم . کدامشان را میخواهید؟»

«دوتا؟ نمیدانستم . آن را میخواهم که به نامه‌ها جواب میدهد .»

«جوکی نامه‌ها آقای اسلامپ است ، اما ایشان از فردا بیعد دیگر اینجا کار نمیکنند و این وقت هم قاعدتاً نباید خانه باشند . يك تلفنی به عرق فروشی مونی بکنید . نویسنده‌ها شبها بیشتر آنجا جمع میشوند.»

«و اسم حقیقی‌اش اسلامپ است؟»

«به من اینطور گفته ، خواهر.»

همان روز آقای اسلامپ از روزنامه اخراج شده بود . مدت‌ها بود که تمام کارمندان دفتر روزنامه انتظار چنین حادثه‌ای را داشتند بجز خود آقای اسلامپ ، که در چند میخانه غیر خودمانی و بی‌اعتبار اسرار مردم را افشاء کرده بود.

متصدی بار گفت : «شمارو می‌خوان ، آقای اسلامپ . اینجا این؟»

آقای اسلامپ در آن حالت ذهنی‌ای که قرار داشت به نظرش محتمل آمد که تلفن کننده سردبیر روزنامه است — که از عمل خود پشیمان شده؛ از این سوی بار دستش را به طرف تلفن دراز کرد.

(۱) اسم برنده جدید مامان آقای جویوی .

(۲) اپرای جدی ، در مقابل اوپرت که اپرای سبك محسوب می‌شود .

« آقاي اسلامپ؟ »

« بله . »

« بالاخره پیداتان کردم . من امه تاناتوجنوس هستم ... اسم من يادتان

ميايد؟ »

اين اسمي نبود که از يادم برود. (۱) آقاي اسلامپ سرانجام جواب

داد : « مسلماً. »

« آقاي اسلامپ ، من دچار بدبختي بزرگي هستم . به راهنمائي شما

احتياج دارم . يادتان ميايد آن انگليسي را که من راجع به او »

آقاي اسلامپ گوشي تلفن را گذاشت روي گوش مردی که کنار او

ايستاده بود ، پوزخندی زد ، از روي تمسخر شانه‌هايش را بالا انداخت ،

بالاخره گوشي را روي پيشخوان قرار داد، سيگاري روشن کرد ، جرعه‌اي

مشروب نوشيد ، گيلاس ديگري سفارش داد. از روي تخته پرلکه پيشخوان

گفته‌هائي بس ضعيف و حاکی از اضطراب به هوا برمي‌خاست . مدتی طول

کشيد تا امه توانست مصيبت خود را براي او شرح دهد . آنگاه جريان منظم

صدا متوقف شد و جای خود را به نجواهاي آرام و تشنچ‌آمیز سپرد . آقاي

اسلامپ دوباره گوش کرد . « الو ... آقاي اسلامپ ... دارين گوش

می‌کنين يا نه ؟ می‌شنوين چی می‌گم ؟ الو. »

« خوب ، بگو چيه ، خواهر ؟ »

« شنيدين چی گفتم؟ »

« البته ، خیلی هم خوب شنيدم. »

« حالا ميگين چی کار کنم؟ »

« چيکار کنی ؟ الآن ميگم چيکار کنی . سوار آسانسور شو برو طبقه

آخر . يك پنجره قشنگ پيدا کن و جست بزن پائين . اين هم کاری که

بايد بکنی. »

(۱) تاناتوجنوس در لغت به معنی «مرگزا» ، «مرگ‌انگيز» ، يا

«ملك الموت»

صدای ضعیف و بریده گریه شنیده شد و سپس يك « متشكرم » آرام.

« بهش گفتم يك شیرجه بلندبره. »

« شنیدم. »

« پیشنهاد بدی که نکردم ؟ »

« خودت بهتر میدانی ، داداش. »

« آخه ، ترا بخدا ، با این اسمی که داره ؟ »

در قفسه حمام امه، در میان وسایل و لوازمی که مایه عمده بهداشت و زیبایی زنانه را تشکیل میدهند ، يك لوله قرص مسکن که وسیله اصلی تسکین خاطر زنان محسوب میشود ، قرار داشت . امه چندتائی را قورت داد ، دراز کشید و منتظر فرا رسیدن خواب شد . سرانجام خواب در رسید ، باخسونت ، بی شور و شوق ، بدون سلام یا نوازش . در ساعت ۰۴ر۹ شب از خواب بیدار شد و با احساس پردردی از قبض و بسط در شقیقه‌های خود سخت آشفته‌حال بود ؛ از چشمانش آب میریخت ، خمیازه‌ای کشید ؛ ناگهان ساعت ۰۵ر۲۵ صبح بود و امه يك بار دیگر بیدار شد.

هنوز شب بود ؛ آسمان بی‌ستاره بود وزیر آن ، خیابان‌های خلوت

از نور چراغها شعله‌ور بود . امه از بستر برخاست ، لباس پوشید و به خیابان قدم گذاشت . در پیاده روی کوتاه از آپارتمان خود تا روشنیه‌های نجواگر با هیچ‌کس برخورد نکرد . پل دروازه‌های طلائی از نیمه شب تا صبح بسته می‌شد ، اما همیشه يك درفرعی برای استفاده نوبتکاران شب باز بود . امه وارد دروازه شد و راه مأنوس سربالا را به جانب خردك پرستشگاه نیاگانی در پیش گرفت . در آنجا به زمین نشست و منتظر

دمیدن سپیده شد.

ذهنش از خلیجان کاملاً آسوده بود. در ساعات تهی تیره در جائی به نحوی، راهی بدو نموده شده بود؛ شاید با ارواح آباء و اجداد خود - ثرادی بی‌تقوی و مسخرجن و پری که روی از نیایش خدایان کهن برتافته بودند، و به سائنه خشم و آزی جستجوگر، در میان خیابان‌های پست و زبان‌هایی بیگانه با تمدن، سرگردان شده بودند - به گفت و گو نشسته بود. پدرش زائر مکرر «معبد چهار سروش مینوی» بود؛ مادرش میخواره بود، نداهایی غیبی امه را به سرنوشت بالاتری رهنمون شد؛ نداهایی که در دیاری دور و عصری دیگر در باره «مینوتار» (۱) که در انتهای دالانی پا بر زمین می‌کوفت، نغمه سر داده بود؛ آواهایی که با لحنی بس شیرین از چشم انداز ساحلی بوئتیا (۱)، مردان جوشن پوشیده سلاح به دست که جملگی در صبحی بی‌نسیم خاموش بودند، ناوگانی که بیحرکت لنگر انداخته بودند، و آگاممنون در حالی که نگاهش را برمیگرداند، از آلسنت و آنتیگون پرغرور سخن می‌گفت، صحبت‌ها داشته بود.

مشرق روشن شد. در تمامی گردش روزانه زمین این ساعات اول پرطراوت تنها ساعاتی بود که از پلشت آدمی منزله بود. در آن خطه آدم‌ها تا دیرگاه در بستر دراز می‌کشند. امه، غرقه در شور و نشاطی وافر، به تماشای مجسمه‌های بیشمار پر داخت که درخشیدند، سپید شدند و شکل گرفتند و در همان حال رنگ چمن‌ها از نقره‌ای و خاکستری به سبز گرائید. گرما، شوری دراو پدید آورد. سپس ناگهان تمام دور و براو و تا آنجا که چشمش کار می‌کرد سرایش‌ها، صفحات رقصنده‌ای از نور، از میلیون‌ها رنگین کمان خرد و نقطه‌های شعله‌ور گردید؛ در اطاق نگهبانی مامور کشیک شیر لوله آبیاری را باز کرد و آب در درون شبکه‌ای

(۱) Minotaur به میتولوژی یونان مراجعه شود.

(۱) Boeotia منطقه‌ای در یونان باستان، در شمال خلیج کورینت،.

از لوله‌های روزنه‌دار و نهفته در زیرخاک به جریان افتاد . در این اثناء باغبانان با چرخ‌های دستی و ابزار خود از دور نمایان شدند و با گام‌هایی سنگین هر کدام به سر کار خود رفتند.

از بالای جاده سنگفرش شده سرعت به طرف مدخل مرده‌شوی‌خانه به راه افتاد . در اطاق انتظار کارمندان شکار قهوه می‌خوردند . وقتی که از کنار آنان گذشت نگاهی بدون کنجکاوی به او انداختند زیرا که همه اوقات کارهای فوری پیشامد میکرد . سوار آسانسور شد و به آخرین طبقه رفت که در آنجا هرچیز ساکت و تهی بود مگر برای مرده‌ای پیچیده در کفن . میدانست چه میخواهد و کجا آنها را میتواند بیابد ؛ يك بطری آب‌یرنگ دهان گشاد و يك سوزن ترریق زیر جلدی . نامه‌خداحافظی یا عذرخواهی ننوشت . با رسوم اجتماعی و الزامات انسانی غریبه بود . اشخاص ماجرا ، دنیس و آقای جویبوی ، کاملاً فراموش شده بودند . موضوعی که بود میان خودش و خدائی بود که عبادتش میکرد . اینکه اطاق کار آقای جویبوی را برای ترریق انتخاب کرد ، امری کاملاً بدون قصد و نقشه بود.

۹

آقای شولتر مرد جوان سالی را پیدا کرده بود تا جای دنیس را بگیرد و دنیس آخرین هفته کار خود را در شکارگاه شاد برای نشان دادن رموز کار به او می‌گذراند. وی جوانی بود درخور کار که به قیمت‌اشبَاء توجه فراوانی داشت.

آقای شولتر گفت: «او شخصیت ترا ندارد. فاقد صفات شخصی تو است ولی فکر میکنم از جهات دیگر به نگهداشتنش می‌ارزد.»

در صبح روزمرگ امه، دنیس نوچه خود را به تمیز کردن موتورخانه کوره واداشت و سرگرم خواندن درسهای مربوط به وعظ از طریق مکاتبه بود که در دفتر باز شد و او با تعجب فراوان، نوآشنا و رقیب عشق خود، آقای جویبوی را باز شناخت.

گفت: «آقای جویبوی، به این زودی که طوطی دیگر تان تلف

نشده؟»

آقای جویبوی نشست . قیافه‌اش وحشت‌زده به نظر می‌آمد . وقتی که دید کسی در اطاق نیست های‌های شروع به گریه کرد . گفت : «امه‌شده.»
دنيس بالحنی نیشدار گفت : «برای ترتیب برگزاری کفن و دفن او که نیامده‌اید؟» و با این حرف ، آقای جویبوی با التهایی ناگهانی گریه سرداد . «تو از جریان خبر داشتی . حتم دارم تو کشتیش . تو جان دل مرا! کشتی.»

«جویبوی ، این چه حرفهای نامربوطی است میزنی؟»

«امه مرده.»

«نامزد من؟»

«نامزد من؟»

«جویبوی، حالا وقت دعوا و مرافعه نیست . روی چه اصلی می‌گوئی
امه مرده؟ دیشب موقع شام حالش کاملاً جا بود.»

«الآن آنجا است ، توی اطاق کار من ، زیر يك شمد.»

«این درست آن چیزی است که روزنامه‌های اینجا اسمش رامیگذارند

خبر «واقعی» . یقین داری که خود امه است؟»

«مسلم است که یقین دارم . مسموم شده.»

«اوه ! از لوز امریکائی؟»

«از سیانید . خودش ترریق کرده.»

«باید به این موضوع فکر کرد ، جویبوی.» مکث کرد . «من این

دختر را دوست داشتم.»

«من دوست داشتمش.»

«دست بردار.»

«او جان و دل من بود.»

«از تو تقاضا میکنم که این اصطلاحات عجیب و غریب دلباختگی را

وارد بحثی که باید جدی باشد نکنی . تا الآن چکار کردی؟»

«معاینه‌اش کردم ، بعد شمدی انداختم رویش . آنجا چند دستگاه

منجمدکننده داریم که گاهی برای کارهای نیمه تمام مان استفاده میکنیم.
گذاشتمش آنجا». با حق حق شدیدی مجدداً شروع به گریه کرد.

«برای چی آمدی پیش من؟»

آقای جویبوی خره ای کشید.

«نمی شنوم چی میگوئی.»

آقای جویبوی گفت: «کمک کن. تقصیر تو بود. باید يك کاری

بکنی.»

«حالا موقع افترا زدن نیست، جویبوی. فقط بگذار یادآوری کنم

که تو کسی هستی که رسماً با او نامزد بودی. در موقعیت های خاصی بروز

بعضی از هیجانات يك موضوع طبیعی است — اما دیگر افراط نکن. البته

من هیچ وقت او را آدمی کاملاً سالم عقل نمیدانستم، تو چطور؟»

«او نامزد من...»

«این حرف را ترن، جویبوی. این حرف را ترن والا می اندازمت

از اینجا بیرون.»

آقای جویبوی، در حالتی تنها و بیکس مانده، گریه خود را شدیدتر

کرد. کارآموز در را باز کرد و در مقابل آن وضعیت لحظه ای مبهوت و

شرمزده ماند.

دنيس گفت: «بیاتو. اینجا يك مشتری داریم که حیوان کوچولوش

تازه تلف شده. تو در وظیفه جدیدخودت باید به دیدن صحنه های ماتمزدگی

عادت کنی. چی می خواهستی؟»

«فقط می خواستم بگویم که کوره گاز دوباره قشنگ کار میکند.»

«آفرین. خوب، حالا برو وانت را بگیر بیار.» و وقتی که دوباره

تنها شدند ادامه داد «از تو تقاضا می کنم که خودت را کنترل کنی و بدون

رودربایستی و مثل آدم منظورت را بگوئی. آنچه در حال حاضر می فهمم

تقوونوق و شیون بیجگانه است و مامان جون و باباجون را به کمک خواستن.»

آقای جویبوی صداهای دیگری از خودش درآورد.

« در این کارها رفتی عیناً به دکتر کنورثی . همین را می‌خواهی بگوئی؟ »

آقای جویبوی گریه‌اش را فرو خورد.

« دکتر کنورثی اطلاع دارد؟ »

صدای ناله‌ای از آقای جویبوی بلند شد.

« دکتر کنورثی اطلاع ندارد؟ »

آقای جویبوی بغضش را قورت داد.

« می‌خواهی این خبر را من به اطلاع او برسانم ؟ »

صدای ناله.

« می‌خواهی کمک کنم بگذارم بی اطلاع بماند؟ »

قورت دادن بغض گلو.

« میدانی ، این کار نوعی ناروزدن است. »

آقای جویبوی گفت : « بیچاره شدم . مامان جون. »

« فکر می‌کنی که اگر دکتر کنورثی اطلاع پیدا کند که تو جنازه

سم خورده نامزدمان را توی یخچال قایم کردی، به موقعیت اداری‌ات لطمه

بخورد ؟ به خاطر مادرت می‌خواهی که همچو وضعی پیش نیاید؟ یعنی داری

به من پیشنهاد می‌کنی که به تو کمک کنم کلک نعش را بکنیم؟ »

صدای قورت ، و سپس سیلابی از کلمات . « بایس به من کمک کنی... »

تو باعث شدی ... طفلک صاف و ساده امریکائی ... شعرهای قلابی ... عشق ...

مامان ... جان دل ... بایس کمک کنی ... بایس... »

« هیچ خوشم نمی‌آید که این کلمه « بایس » را هی تکرار میکنی ،

جویبوی. میدانی ملکه الیزابت به استیف اعظم انگلیس - که تصادفاً يك شخص

غیر مذهبی است - چه گفت ؟ « مردك ، مردك ! » « بایست » کلمه‌ای نیست

که به شاهزاده‌ها بشود گفت. » به من بگو به بینم ، غیر از تو کسی به این

یخچال دسترسی دارد؟ » صدای ناله . « خوب، دیگر برو، جویبوی . برگرد

سرکارت . من به موضوع فکر می‌کنم . بعد از ناهار دوباره بیا پیش من. »

آقای جویبوی رفت . دنیس صدای راه افتادن اتومبیل راشنید . بعد ، از اطاق بیرون آمد و تنها به طرف گورستان جانوران خانگی روانه شد ، و در آن هنگام اندیشه‌هایی در سر داشت که نمیشد آنها را با آقای جویبوی در میان گذاشت .

بدین گونه که غرق در تفکر بود ، شخص آشنائی رشته افکارش را از هم گسیخت .

روز بسیار سردی بود و سرآمبروز ابرکرامبی لباس پشمی و شنل پوشیده بود و کلاهی از پوست آهو به سرش گذاشته بود ؛ لباسی که جلوه گر تقلید مضحکی از زندگی روستائی انگلیس بود . یک چویدستی چوپانان به دست گرفته بود .

« اه ، بارلو ، انکار هنوز سخت تقلا میکنی؟ »

« امروز از روزهایی است که چندان کاری نداریم . امیدوارم که

حادثه جانگدازی شما را به اینجا نیاورده باشد؟ »

« نه ، حادثه جانگدازی در بین نیست . هیچ وقت اینجا حیوان پیش خودم نگاه نداشتم . گوا اینکه باید بگویم که جاشان پیش من خالی است . آخر من در میان سگ و اسب بزرگ شدم . حتم دارم که تو هم همینطور بودی ، از این جهت وقتی که میگویم اینجا جای نگهداشتن حیوان نیست می فهمی چی دارم میگویم . البته مملکت بسیار جالبی است ، اما اگر کسی به سگ دلبستگی داشته باشد ، هیچ وقت آن را برنمیدارد بیاورد اینجا . »

مکث کرد و با نظری کنجکاو به آرامگاه های ابدی اطراف خود خیره شد . « جای خوش منظره و دلچسبی گیرآوردی . ولی حیف که داری میروی . »

« کارت من به دست تان رسید؟ »

« بله ، همین جا پیشم است . اول فکر کردم که شخصی دارد شوخی

بیمزه‌ای میکند . موضوع صحت دارد؟ »

از اعماق شنش کارت چاپ شده‌ای بیرون آورد و به دنیس داد. روی کارت نوشته شده بود:

حضرت آیت‌الله ملا دنیس بارلو

به اطلاع میرساند که نامبرده عنقریب در ساختمان شماره ۱۱۵۴ خیابان آربوکل در شهر لوس آنجلس آماده خدمت از مراجعین خواهد بود. کلیه امور عرفی در اسرع وقت و با قیمتی نازل انجام داده میشود. متخصص در مراسم کفن و دفن و مجالس ترحیم. تحریر رثاء به نظم یا نثر. شنیدن اعترافات در خلوت و محرمت کامل.

دنیس گفت: «بله، کاملاً صحت دارد.»

«اه، می‌ترسیدم مبدا همچو چیزی باشد.»

مکشی دیگر. دنیس گفت: «کارتها را يك مؤسسه کارگزاری توزیع کرد. تصور نمی‌کردم شما توجه مخصوصی به این موضوع داشته باشید.» «برخلاف، توجه مخصوصی به این موضوع دارم. جایی هست که برویم آنجا و با هم صحبت کنیم.»

دنیس در حالی که در این اندیشه بود که آیا سرآمبروز اولین مشتری است که میخواهد نزد او اعتراف و توبه کند یا نه، او را به داخل ساختمان راهنمایی کرد. دو مرد انگلیسی توی دفتر نشستند. کارآموز از لای در سرش را کرد تو، و گزارش داد که وضع وانت کاملاً دایر است. عاقبت، سرآمبروز گفت: «اینطور فایده ندارد، بارلو. تو باید به من پیرمرد این حق را بدهی که بی‌پرده با تو صحبت کنم. این کار فایده ندارد. بالاخره هرچه باشد تو يك نفر انگلیسی هستی. انگلیسی‌هائی که اینجا هستند يك عده آدم‌های حسابی و مهمی هستند، ولی خودت از جریان خبرداری. حتی میان بهترین اشخاص هم چندتا بزگر پیدا میشود. تو هم از اوضاع بین‌المللی به اندازه من اطلاع داری. همیشه چندتا سیاست‌باز و روزنامه‌چی وجود دارد که منتظر فرصت‌اند تا آبروی وطن باستانی ما را بریزند. يك همچو کاری مثل این است که آدم گزك به دست‌شان بدهد. من هیچ‌خوشم

نیامد که تو اینجا شروع کردی به کار . همان موقع هم صراحتاً به خودت گفتم . اما در هر صورت این يك موضوع کم و بیش خصوصی است. ولی مذهب چیز دیگری است . من متوقع هستم که تو در این فکر باشی که در يك منطقه باصفا در مملکت خودمان مجتهد محل باشی . اینجا مذهب ارج و قربی ندارد . این را از من داشته باش ، اینجا را من می شناسم.»

«گفتن این حرف از شما خیلی بعید است ، سرآمروز . مقصود اصلی من از این کار این است که وجهه و آبرویم را بالا ببرم.»

«پس ولش کن ، پسر جان ، پیش از این که کار از کار گذشته باشد.» سرآمروز به تفصیل تمام از بحران صنعتی در انگلیس ، احتیاج به افراد جوان و ارز خارجی ، کار پرمشقت افراد سینمائی دور از وطن در راه حفظ آبروی پرچم سخن گفت . «برگرد وطن ، پسر جان . جای مناسب تو آنجا است.»

دنیس گفت : «حقیقتش را بخواهید ، از وقتی که آن اطلاعاتیه را نوشتم اوضاع و احوال تا حدی جور دیگر شده . ندای طلبی که به من رسید روزبروز ضعیف تر میشود . ولی يك مقدار اشکالات عملی توی کار من هست . من تمام پس انداز محقر خودم را خرج مطالعات الهیات کردم.» «من انتظار همچو چیزی را داشتم . همین جا است که باشگاه کریکت به داد آدم میرسد . امیدوارم که هیچوقت روزی نیاید که ما نتوانیم به یکی از هموطنانمان که دچار مشکلاتی شده کمک کنیم . دیشب کمیته تشکیل جلسه داد و اسم تو هم در آنجا برده شد . تمام اعضای کمیته اتفاق نظر داشتند . ماحصل مطلب را بگویم ، پسر ، ما ترا میفرستیم مملکت.»

«درجه يك؟»

«توریستی . میگویند که بسیار هم راحت است . نظری که نداری؟»

«با اطاق خصوصی توی ترن؟»

«با اطاق خصوصی ، نه.»

دنیس گفت : «باشد . فکر میکنم به عنوان يك شخص روحانی لازم

است که مشقات و ریاضت‌هائی را تحمل کنم.»
سرآمبروز گفت: «قول ما مردانه است. چك همین الآن پیش من
است. دیشب امضاش کردیم.»

چند ساعت بعد دفنگزار برگشت.
«به خودت تسلط پیدا کردی یا نه؟ بنشین و بدقت به آنچه می‌گویم،
گوش کن. تو با دو مشکل روبرو هستی، جویبوی، و در نظر داشته‌باش
که هر دو مال خودت است. جسد نامزدت روی دستت مانده و آینده‌اداری
تو به خطر افتاده. بنابراین دوتا مشکل‌داری — یکی که جنازه را سربه‌نیست
کنی و دیگری این که گم شدنش را توجیه کنی. تو برای كمك پیش من
آمدی و تصادفاً در هر دو مورد من فقط میتوانم به تو كمك کنم.
«در اینجا من يك كوره عالی در اختیار دارم. ما افراد شکارگاه شاه
آدم‌هائی هستیم که کارها را سخت نمی‌گیریم. اینجا تشریفاتی وجود ندارد.
اگر من با يك تابوت از راه برسم و بگویم: «آقای شولتر، من يك گوسفند
آوردم که بسوزانمش،» می‌گوید «بفرما.» يك بار مثل این که با نظر
تحقیرآمیزی به این سهل و ساده‌گیری ما نگاه کردی. ولی شاید حالا
نظرت فرق کرده باشد. تنهاکاری که باید بکنیم این است که نعش
عزیزمان را از روی زمین بلند کنیم — البته این عبارت مرا می‌بخشی —
و بیاوریمش اینجا. امشب بعد از اتمام ساعات اداری بهترین موقعش است.
«ثانیاً، موضوع توجیه گم شدن. خانم تانا توجنوس آشنایان زیادی
نداشت — قوم و خویش که اصلاً نداشت. او شب عروسی‌اش ناپدید می‌شود.
این موضوع را مردم میدانند که من يك وقتی خاطر او را به طرف خودم
متمایل کرده بودم. آیا از این قابل توجیه‌تر میشود که سلیقه سالم طبیعی

او در آخرین لحظه بر کجسلیقتگی‌اش فائق آمده و با عاشق قبلی خودش فرار کرده؟ آنچه لازم است این است که من هم در همان موقع ناپدیدشوم. همان‌طور که میدانی، هیچکس در کالیفرنیا ی جنوبی در صدد این برنمی‌آید که بفهمد آن طرف کوهها چه می‌گذرد. من و او شاید بطور موقت به عنوان آدم‌های رذل مورد طعن و لعن مردم قرار بگیریم. تو هم بطور ناراحت‌کننده‌ای ممکن است تا حدی مورد دلسوزی قرار بگیری. ولی قضیه به همین‌جا ختم میشود.

«مدتی است که هوای غیر شاعرانه لوس آنجلس به مزاج من نمیسازد. من کاری در پیش دارم که اینجا جای انجام دادنش نیست. آنچه مرا اینجا پای‌بند کرده بود فقط دلدار جوانم بود - او و استیصال. صحبت از استیصال شد، جویبوی. من یقین دارم که تو پس‌انداز هنگفتی داری؟»
«مقداری پس‌انداز بیمه دارم.»

«چقدر میتوانی بابت آن وام بگیری؟ پنج هزار دلار میتوانی؟»

«نه، نه، نه این اندازه.»

«دو هزار؟»

«نه.»

«پس چقدر؟»

«شاید هزار.»

«همین را بگیر، جویبوی. همه‌اش مورد احتیاج است. و ضمناً این چك را هم نقد کن. رویهم کفایت میکند. شاید به نظر تو جلف بیاید، ولی من دلم میخواهد که ایالات متحده امریکا را به همان نحو ترك کنم که به آن قدم گذاشتم. روشنه‌های نجواگر نباید در مهمان‌نوازی از استودیوی مگالوپولتین عقب بماند. بعد از بانك برو به آژانس مسافرتی و برای من يك بلیط تا انگلیس بگیر - يك اطاق خصوصی توی قطار تا نیویورك، و يك اطاق تکنفره در یکی از کشتی‌های کیونارد تا انگلیس. برای مخارج متفرقه و اتفاقی مقدار زیادی پول نقد لازم دارم. از این لحاظ بقیه پول را

یکجا با بلیط‌ها برایم بیاور . شیرفهم شدی؟ بسیار خوب ، من بعد از ناهار
با وانت حمل‌جنازه می‌آیم به مرده‌شورخانه شما.

آقای جویبوی در مدخل فرعی مرده‌شوی‌خانه به انتظار دنیس ایستاده
بود . روشنه‌های نجواگر برای حرکت آرام جنازه‌ها به نحو مطلوبی مجهز
بود . آنها بر روی تریلی بیصدا و سریعی بزرگترین جامه‌دان دنیس را
قرار دادند ، که نخست خالی بود ، و سپس پر . به جانب شکارگاه شاد ،
که در آن هرچیز بش‌البدلی بود ، حرکت کردند ، و بی آنکه اشکالی
پیش بیاید بار خود را خالی کردند و آن را توی کوره نهادند . دنیس شیر
گاز را گشود و کوره را برافروخت . از تمام جوانب کوره آجری ، شعله
بیرون زد . در آهنی کوره را بست.

گفت : « گمان میکنم يك ساعت و نیم بیشتر طول نکشد . میخواهی
اینجا باشی؟ »

« وقتی که فکر میکنم اینطوری دارد از دardنیا میرود خون به کله‌ا،
میزند — آخر او دوست داشت که هرکاری درست و بقاعده انجام بشود. »
« من به فکرم رسید که بهتر است يك نماز میت برایش بخوانم . که
اولین و آخرین کار غیرمذهبی من خواهد بود. »

جویبوی گفت : « من تحملش را ندارم. »
بسیار خوب . به جای آن شعری میخوانم که به همین مناسبت سرودم.

امه ، زیبایی تو در نظر من

چونان سفینه‌های روزگاران گذشته بود ...

« های ، این حرف را ترن . این يك شعر قلایی است.

« جویبوی ، خواهش میکنم در نظر داشته‌باش که کجا هستی. »

که آواره‌ای جان فرسوده و ره خسته

روی دریائی عطر آگین ؛ به آرامی

به جانب کرانه زادبوم خویش برد.

الحق شعر بجا و مناسبی است ، مگر نه ؟

ولی آقای جویبوی آنجا را ترك کرده بود.

آتش در کوره آجری زبانه کشید . دنیس می باید منتظر میشد تاجسد به تمامی خاکستر گردد . باید خاکستر گداخته را با شن کش بیرون می آورد ، جمجمه و استخوان لگن را کوفته و نرم میکرد و تکه های دیگر را پخش و پلا مینمود . در این فاصله به دفتر کار رفت و در دفتری که به همین منظور در آنجا نگاه داشته میشد یادداشتی رقم زد .

فردا و در تمام روزهای سالگرد ، مادام که شکارگاه شاد موجودیت داشته باشد ، میباید کارت پستالی برای آقای جویبوی ارسال شود ، با این مضمون : امه کوچولوی شما امشب در آسمان دمش را می جنباند ، و به یاد شما است.

(تکرار کرد) چونان سفینه های روزگاران گذشته

که آواره ای جان فرسوده و ره خسته

روی دریائی عطر آگین ، به آرامی

به جانب کرانه زادبوم خویش برد.

دنیس در آخرین شبی که در لوس آنجلس بود پی برد به این که نورچشمی اقبال است . مردان دیگر ، که بسی با کفایت تر از او بودند ، به دریای آنجا در افتاده و فنا شده بودند . کرانه لجه پر بود از استخوان های پراکنده فنا شدگان . لکن وی آنجا را نه فقط بی هیچ چشم زخمی بلکه سرشارتر و برناتر ترك میگفت . به سهم خود داشت به این کشتی شکستگی می افزود چیزی که مدتها وجودش را ، قلب جوانش را آزرده بود - و در عوض ، در مراجعت کولبار هنرمند را بر دوش داشت که به صورت تکه بی شکل و عظیمی از تجربه بود ؛ آن را بر جانب کرانه بی آرام و باستانی خود میبرد ؛ تا آن را سخت و به مدتی طولانی ، و خدا میدانست که چقدر طولانی ، بورزد و

بکار آورد . برای آن لحظه از دورنگری عمری بتمام ، اغلب بس کوتاه است.

دنيس رمانی را كه خانم پاسكى روى ميز او بجای گذاشته بود برداشت و پشت ميز قرار گرفت و منتظر شد تا جسد عزيز او تماماً خاكستر گردد .

پایان

گفت و شنودی با اولین و *

مصاحبه ذیل حاصل دو جلسه گفت و شنود در هتل هایپارک لندن در آوریل ۱۹۶۲ است .

من قبلاً به آقای اولین و نامهای نوشته تقاضا کرده بودم که به من اجازه دهد با او مصاحبه کنم ، و در آن نامه قول داده بودم که همراه خودم ضبط صوت ببرم . از آنچه وی در قسمت اول « مصیبت گیلبرت پنیفلد » نوشته بود ، بوبرده بودم که و مخصوصاً از این جور آلات و ادوات منترجر است .

ساعت سه بعدازظهر در سالن هتل همدیگر را دیدیم . ایشان کت و شلوار سرمه‌ای رنگی با يك پالتو سنگین پوشیده بودند و کلاهی به سرشان بود . غیر از يك بسته کاغذی قهوه‌ای رنگ چیز دست و پاگیری با خود نداشت . بعد از آنکه با هم دست دادیم و او گفت که مصاحبه در اطاق او

* این متن از کتاب **writers at work** (مصاحبه‌های مجله پاریس ریویو، سری سوم موسسه نشر وایکینگ ، ۱۹۶۷) ترجمه شده، و مصاحبه کننده **Julian Jebb** می باشد.

صورت خواهد گرفت ، اولین چیزی که گفت این بود : «دستگاه‌تان کجاست؟»

گفتم آن را با خودم نیاورده‌ام.

در حالی که وارد آسانسور میشدیم پرسید «فروختیدش؟» کمی هاج و واج ماندم . حقیقتش این است که يك وقتی يك ضبط صوت داشتم ولی سه‌سال قبل — پیش از آنکه به خارج بروم — آن را فروخته بودم . به نظر من این سؤال ها بسیار نامربوط بود . وقتی که با آسانسور بالا میرفتیم ، از پرس و جو در بارهٔ دستگاه ضبط‌صوت دست نکشید . چقدر خریده بودمش ؟ چقدر فروختمش ؟ به کی فروختم ؟

وقتی که از آسانسور بیرون می‌آمدیم گفت «پس تندنویسی میکنید؟» گفتم خیر.

«پس کار خیلی خبطی کردید که دستگاه‌تان را فروختید؟» مرا به اطاق راحتی راهنمایی کرد که تزیین موقرانه‌ای داشت و چشم‌انداز خوبی. به درختهای هایدپارک . در حالی که توی اطاق راه میرفت دوبار پشت سرهم گفت «دهشت زندگی در لندن! دهشت زندگی در لندن!» و در حالی که وارد حمام میشد ، گفت «اجازه میفرمائید بنده بروم توی رختخواب.» از توی حمام مقداری حرف زد و دستوراتی به من داد:

«بروید از پنجره بیرون را تماشا کنید . این تنها هتلی است در لندن که هنوز هم چشم‌انداز متمدنانه‌ای دارد ... يك بستۀ کاغذی قهوه‌ای رنگ می‌بینید ؟ لطفاً بازش کنید.»
بازش کردم.

«چی قوش هست؟»

«يك قوطی سیگار برگ.»

«اهل دود هستید؟»

«آره . اما مدتی است که دیگر سیگار می‌کشم.»

«به نظر من کشیدن سیگار توی رختخواب مشمئزکننده است . میل دارید سیگار برگ بکشید؟»

وقتی که دوباره وارد اطاق شد يك لباس پیژامای سفید پوشیده بود و يك عینک پنی به چشمش زده بود . يك دانه سیگار برگ برداشت ، آن را روشن کرد ، و رفت توی رختخواب .

من روی يك صندلی دسته‌دار کنار تختخواب نشستم و شروع کردم به ور رفتن با دسته یادداشت ، قلم ، و يك سیگار برگ گنده بین دستها و زانوهایم .

«من آنجا نمیتوانم صدای شما را بشنوم . آن یکی صندلی را بیارید.» اشاره کرد به صندلی‌ای که کنار پنجره بود ، بنابراین موقعی که راجع به دوستهای مشتركمان صحبت کردیم وسایل و لوازم را مرتب کردم . طولی نکشید که گفت : «استنطاق کی شروع میشود؟»

قبلاً متداری سؤال مفصل آماده کرده بودم ، اما زود فهمیدم که نمیتوانم جوابهای مفصل و تفکرانگیزی بیرون بکشم . شاید جالب‌ترین چیز صحبت آقای اولین و تسلط او بر زبان بود : جملات گفتاری‌اش نیز به همان اندازه فخیم ، دقیق ، و استوار و شیوا بود که جملات مکتوبش . هرگز در ادای کلام مکث نمی‌کرد ، و حتی يك بار نشد که قیافه‌اش حکم کند که دارد دنبال کلمه‌ای می‌گردد . جوابهایی که به سؤالات من داد بدون درنگ یا جرح و اصلاح بود ، و هرگونه کوششی که برای وادار کردنش به بسط و شرح جواب به خرج میدادم ، منجر می‌شد به بازگوئی همان مطلب با عباراتی دیگر .

من خود واقفم که حاصل گفت و شنودی را که در صفحات ذیل می‌خوانید ، خلاف مصاحبه‌هایی است که با سایر نویسندگان داشته‌ام . اول آنکه بسیار کوتاه است ، و دیگر آنکه «مصاحبه‌ای پرعرق» نیست . شخصاً معتقدم که آقای و ، چه به عنوان يك نویسنده و چه به عنوان يك فرد ، خود را به پژوهش‌های نفسانی و تحلیل نفس — که از مختصات بسیاری

از مصاحبه‌های دیگر است -- وانمی داد . وی هر گونه تلاشی را برای مرتبط ساختن زندگیش و هنرش در ملاععام بی‌معنی تلقی میکند -- چنانکه چندی قبل در برنامه تلویزیونی انگلیس در قبال این پژوهش‌ها و درونکاوی‌ها با جوابهایی موجز ، صریح و در صورت امکان تكهجائی [آره ، بله] ایستادگی کرد.

با این حال ، میل دارم نقش افسانه‌آسایی را که از اولین و سه عنوان يك دیوتبختر و ارتجاع پرداخته‌اند ، به آب بشویم . با این که سعی تمام داشت که از شرکت در بازار روز حیات ادبی ، کنفرانس‌ها ، اعطای جوایز ، و کسب شهرت پرهیز کند ، معهذا در عتاید خود نسبت به همعصران و کهتران خود راسخ و مطلع بود . در تمام سه‌ساعتی که وقت خود را با او گذراندم پیوسته مدد دهنده ، مراقب ، و مؤدب بود و فقط گاهی که سؤالات مرا بیربط می‌یافت یا نحوه سؤال را صحیح‌نمیدانست ، از لحن طنزآمیز خود عدول میکرد.

* * *

مصاحبه‌کننده -- قبل از نوشتن انحطاط و سقوط دست به نوشتن رمانهای دیگری زدید ؟

اولین و -- من نخستین قطعه داستانی خود را در ۷ سالگی نوشتم . ملعنت مسابته اسبدوانی . داستانی بود با روح و پر تحرك . بعد ، دنیائی که خواهد آمد . موقعی که شاگرد مدرسه بودم يك رمان پنج‌هزار کلمه‌ای درباره وضع جدید مدارس نوشتم . که به نحو غیرقابل تحملی بد بود.

م -- در آکسفر د رمان ننوشتید ؟

و -- نه . قطعه‌هایی و چیزهایی از این قبیل برای Cherwell رقم زدم ، و برای روزنامه‌ای که سردبیرش هارولد آکتون بود -- اسم روزنامه بروم بود . Isis مجله رسمی دانشجویان لیسانس بود : مجله‌ای بود کسل‌کننده و وزین ، که برای آبجورخورها و بازیکن‌های راگی نوشته می‌شد . چرول کمی سبك‌تر از آن بود.

م — زندگی Rosetti را در همان زمان نوشتید؟

و — خیر . من بی آنکه دانشنامه‌ای بگیرم از آکسفورد بیرون آمدم ، میخواستم نقاش بشوم . پدرم دیون مرا تسویه کرد و من سعی کردم نقاش بشوم . توفیقی به دست نیاوردم چون نه استعدادش را داشتم و نه زحمت کار را به خودم هموار میکردم — فاقد صفات لازم بودم .

م — بعد چه شد ؟

و — شدم مدیر مدرسه . شغل مطبوعی بود و بسیار از آن لذت می‌بردم . به مدت تقریباً دو سال در دومدرسه خصوصی تدریس کردم و طی این دوره شروع کردم به نوشتن داستانی که چیز جالبی نداشت . بعد از آنکه به جرم مستی مرا از مدرسه دوم اخراج کردند ، بی پول و مضطر ترد پدرم برگشتم . رفتم دوستم آنتونی پاول را که با يك مؤسسه انتشاراتی کار میکرد بدینم و به او گفتم که «دارم از گرسنگی میمیرم.» (این موضوع صحت نداشت : پدرم خرجم را میداد.) مدیر مؤسسه قبول کرد برای نوشتن زندگی خلاصه روستی پنجاه لیره به من بدهد . خوشحال شدم ، چون در آن موقع پنجاه لیره پولی بود . فی الفور دست بکار شدم و زود کلکش را کندم . حاصل کار اثری بود شتابزده و بد . دیگر نگذاشتم آن را تجدید چاپ کنند . بعد انحطاط و سقوط را نوشتم . این داستان از جهتی مبتنی بر تجارب من به عنوان مدیر مدرسه بود ، با این حال زندگی بمراتب به من خوشتر می‌گذشت تا به قهرمان داستان.

م — آیا بلافاصله به ابدان شریر پرداختید؟

و — به نوعی ازدواج تن در دادم و با عیال مربوطه چند ماهی در اروپا سیر و سفر کردم . شرح این مسافرت را نوشتم که مجموعاً بصورت کتابی درآمد و مخارج آن را تأمین کرد ، اما چیزی اضافی باقی نماند . اواسط کتاب ابدان شریر بودم که همسر مرا ترك کرد . به عقیده خودم رمان بدی بود ، مثل رمان اول ساخت و پرداخت دقیقی نداشت . بعضی از صحنه‌ها خیلی طولانی بود — صحبت دو زن توی قطار راه آهن ، فیلم

نشان دادن پدر.

م — فکر میکنم اکثر خوانندگان آثار شما این دو داستان را در يك طبقه قرار میدهند، گمان نکنم اکثر ما داستان دوم را از لحاظ ساخت و پرداخت ضعیف‌تر از داستان اول بدانیم.

و — ضعیف‌تر بود. و دست دوم هم. قسمت بیشتر صحنه‌های اداره گمرک را از Firbank تقلید کردم. زبانی باب روز اختیار کردم، مثل نویسنده‌های Beatnik امروز، و کتاب خوب گرفت.

م — آیا الهام یا نقطه آغاز هریک از رمانهای خود را متفاوت یافته‌اید؟ آیا گاهی با يك شخص، گاهی با يك حادثه یا موقعیت شروع می‌کنید؟ منباب مثال، فکر میکنید که طول و تفصیل يك طلاق اشرافی محور مستی‌غبار بود، یا این که خلق و منش تونی و آخر و عاقبت او بود که مبداء کارتان بود؟

و — داستانی نوشتم به اسم «مردی که دیکنس را دوست داشت»، که عین قسمت آخر رمان مستی‌غبار است. دو سال بعد از نوشتن آن داستان، به اوضاع و احوالی که ممکن بود این آدم را به وجود آورده باشد. علاقمند شدم؛ در هذیان‌های اشاراتی بود به چیزهایی که ممکن بود شبیه زندگی گذشته‌اش باشد، این بود که همه این چیزها را دنبال کردم.

م — طی این دو سال گاه‌بگاه به آن داستان برمی‌گشتید، به سراغش میرفتید؟

و — نه، آن داستان یخه مرا نچسبیده بود — اگر منظورتان این است. فقط کنجکاو بودم. شما داستان اصلی را در مجموعه‌ای که آلفرد هیچکاک ترتیب داده، میتوانید پیدا کنید.

م — این رمانهای اولیه را با سهولت نوشتید یا اینکه با —

و — در عرض شش هفته.

م — با مدت زمانی که برای مرور لازم بود؟

و — بله.

م — هنوز هم با همان سرعت و سهولت چیز مینویسید؟
و — هر اندازه که پیرتر میشوم ، کندتر میشوم . رزمندگان يك سال وقت گرفت . حافظه آدم خیلی خراب میشود . سابقاً میتوانستم تمام مطالب يك كتاب را در ذهنم نگهدارم . حالا موقعی که مشغول نوشتن رمانی هستم اگر به قدم زدن بروم مجبورم به عجله برگردم خانه تا قبل از این که فراموشم بشود مطلبی را تصحیح بکنم .

م — مقصودتان این است که در عرض يك سال هر روز کمی کار میکردید ، یا اینکه در دوره‌های فشرده کار میکردید؟
و — دوره‌های فشرده . برای من نوشتن دو هزار کلمه در روز کار خوب حساب میشود.

م — ای . ام . فورستر معتقد به « آدمهای مستوی و آدمهای مستدیر » است . اگر شما این به تمایز قایل هستید ، قبول دارید که تا نوشتن مثنوی غبار هیچ آدم « مستدیر » خلق نکردید ؟

و — تمام آدمهای داستانی [پنداری] مستوی هستند . نویسنده میتواند با به دست دادن منظری بظاهر استروسکوپي (۱) از يك آدم ، نمودی از عمق ارائه دهد — با نگریستن به او از دو نظر گاه . آنچه نویسنده میتواند بکند این است که اطلاعاتی کم و بیش در باره آدم داستان به دست دهد ، و نه اطلاعاتی از گونه دیگر.

م — به این ترتیب شما میان آدمهای داستان هیچگونه تمایز اساسی قائل نمیشوید؟

و — چرا ، قائل میشوم . قهرمان داستان هست و آدمها ، که حکم اثاثه و لوازم را دارند . باید فقط يك جلوه و جنبه اثاثه را نشان داد.

م — پس نظر شما این است که چارلز رایدرد آدمی بود که شما درباره او حداکثر اطلاعات را به خواننده دادید؟

۱ — استروسکوپ يك آلت فیزیکی است که با آن می‌توان از دوزاویه به يك تصویر مستوی نگریست (و تصور) يك تصویر سه‌بعدی را کرد.

و - نه . (کمی نا آرام) ولی نگاه کنید ، فکر میکنم سؤالات شما بیشتر مربوط است به خلق يك آدم تا تكنيك نوشتن . من نوشتن را بازجویی و شناساندن آدمهای داستان نمیدانم ، بلکه وسیله‌ای میدانم برای بکار بردن زبان ، و همین موضوع است که ذهن مرا آکنده کرده . هیچگونه توجه فنی روانشناسی ندارم . آنچه مورد توجه من است ، درام ، کلام و ماجراها است .

م - آیا این حرف‌تان را میتوانم اینطور معنی کنم که مدام درطریق آرایش و پیرایش کلام ، و آزمایش پیش می‌روید؟

ه - آزمایش ؟ خدا نکند ! نگاه کنید به نتایج آزمایش در ماه نو بسنده‌ای مثل جویس . خیلی خوب شروع به نوشتن کرد ، اما بر اثر پوچی و بطالت راه جنون در پیش گرفت . عاقبت کارش به دیوانگی کشید .
م - از آنچه قبلاً گفتید اینطور استنباط می‌کنم که نوشتن کار مشکلی برای شما نیست .

و - آسان هم نیست . میدانید ، همیشه کلماتی هستند که توی ذهن من می‌چرخند ؛ بعضی‌ها با تصاویر می‌اندیشند ، بعضی با ایده‌ها . من تماماً با کلمات می‌اندیشم . زمانی که قلم به دست می‌گیرم چیز بنویسم ، این کلمات به مرحله‌ای از نظم رسیده‌اند که قابل ارائه و عرضه هستند .
م - درباره عواملی که بر اسلوب شما اثرات مستقیمی داشته‌اند ، مطلبی دارید بگوئید ؟ هیچ‌يك از نویسندگان قرن نوزدهم در شما تأثیر داشته‌اند ؟ مثلاً ساموئل باتلر؟

و - آثار آنها شالوده آموزش من بود ، و از این حیث البته تحت تأثیر نوشته‌های آنها قرار داشته‌ام . P. G. Wodehouse مستقیماً در سبك من تأثیر گذاشت . بعد کتاب کوچکی بود به قلم ای.ام. فورستر به اسم فرعون و فاریون - تکه‌هایی از تاریخ اسکندریه . به نظر من همینگوی در داستان اول خود خورشید نیز می‌دمد در مورد استعمال کلمه به کشفیاتی واقعی نایل آمد . من ستایشگر نحوه‌ای هستم که او اشخاص مست را به

صحبت و می‌داشت.

م — رونالد فربنك چي؟

و — موقعی که جوان بودم از خواندن کارهایش بسیار لذت می‌بردم.
حالا دیگر آنها را نمی‌توانم بخوانم.

م — چرا؟

و — فکر می‌کنم شخص مسنی که از آثار فربنك لذت ببرد ، قاعدتاً
باید يك چیزش بوده باشد.

م — آثار چه کسانی را برای تفریح خاطر می‌خوانید ؟

و — آنتونی پاول . رونالد فاكس — هم برای تفریح و هم تعلیه اخلاقی
ارل استفانی گاردنر.

م — . Raymond Chandler

و — نه . از آن همه مشروب خواری حوصله‌ام سر می‌رود. از آن همه
خشونت هم خوشم نمی‌آید.

م — مگر در نوشته‌های گاردنر كم خشونت هست؟

و — نه به آن نوع نامربوط و بیمعنی که در نوشته‌های سایر نویسندگان
جنائی امریکا می‌بینیم.

م — راجع به سایر نویسندگان امریکائی چه نظری دارید ؟ مثلاً
اسکات فیتز جرالديا ویلیام فاکنر؟

و — از قسمت اول شب لطیف است [اثر فیتز جرالديا] لذت بردم .
آثار فاکنر را بطرز غیر قابل تحملی بد می‌دانم.

م — پیدا است که شما به نهادهای مستقر حرمت می‌گذارید — به آئین
کاتوليك و ارتش . آیا قبول دارید که از يك لحاظ هم بازديد از برابشد
وهم رمان سه‌پاره نظام [«رزمندگان»] تجلیات این حرمت بودند ؟

و — خیر ، بطور قطع خیر . من به آئین کاتوليك از آن جهت احترام
می‌گذارم که برحق است ، نه از جهت که مستقر است یا نهاد است .
رزمندگان که اصلاً نوعی غیرحرمت است ، سرگذشت آدمی است که از

نظامیگری سرمی‌خورد . وی نسبت به شرافت و افتخار عتایدی قدیمی و به ساحشوری توهماتی دارد ؛ و در آن داستان می‌بینیم که این عتاید و توهمات بر اثر متابله با واقعیات زندگی نظامیگری چگونه زوال می‌پذیرد و از میان می‌رود.

م — نظرتان این است که تریلوژی نظام دارای يك نتبجه اخلاقی مستقیم بود ؟

و — بله ، بتعریض خواسته‌ام بیان‌کنم که درزندگی هر بشر يك منظور اخلاقی ، فرصتی برای رستگاری وجود دارد . این مزبور قدیمی پروتستانها را خوانده‌اید: « برای هر بشر و هر ملتی لحظه‌ای فرا می‌رسد که باید تصمیم بگیرد ؟ » قهرمان داستان رزمندگان با به عهده گرفتن تربیت يك طفل این فرصت را برای خودش پدید می‌آورد ؛ نمی‌گذارد مادر ناعفیف طفل او را بزرگ کند . او اساساً آدمی است بی‌خوشتن و باگذشت.

م — ممکن است راجع به صورت پذیرفتن ذهنی رزمندگان مطالبی بگوئید ؟ آیا طرحی را اجرا کردید که ابتدا آن را ساخته و پرداخته بودید ؟

و — در جریان نوشتن طرح اصلی تغییر زیادی کرد . قصدم آن بود که جلد دوم — افسران و نجیب زادگان — دو جلد باشد . بعد تصمیم گرفتم که هردو را رویهم بریزم و قضید را ختم‌کنم.

م — همان‌طور که می‌گوئید ، حتی اگر صورت بستن ذهنی تریلوژی قبل از آن‌که نوشتن آن را آغاز کنید بوضوح انجام نپذیرفته بود ، آیا چیزی وجود نداشت که از ابتدا پیش چشم‌تان بود ؟

و — چرا ، هم شمشیر در کلیسای ایتالیائی و هم شمشیر دراستالینگراد از ابتدا در ذهن من وجود داشت.

م — لطفاً چیزی در باره خمیرمایهٔ رشد ونمای بازدید از برایشد بگوئید ؟

و — این‌رمان فرزند زمان خویش است . اگر در زمانی که نوشته شد

نوشته نمی‌شد - در بدترین موقع جنگ که چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد - کتاب جور دیگری از آب درمی‌آمد . این امر که بازدید از برابرداشد از حیث توصیف برانگیزنده، غنی است نتیجه مستقیم محرومیت‌ها و مشقات آن عصر است.

م - آیا بررسی کتاب‌های خود را از جانب منتقدان حرفه‌ئی ، روشنگر و سودمند یافته‌اید ؟ مثلاً ادmond ویلسن (۱) ؟
و - ایشان امریکائی هستند ؟
م - بله .

و - فکر نمی‌کنم آنچه آنها می‌گویند زیاد جالب توجه باشد . به عقیده من وضع کلی نقد و بررسی کتاب در انگلیس فضااحت بار است - هم پرت ویلا است و هم پر از ظاهر سازی و خودنمایی . در ایام جوانی که خودم به بررسی کتابها می‌پرداختم این قاعده را رعایت می‌کردم که نسبت به کتابی که نخوانده بودم هرگز عقیده‌ای نامساعد ابراز نکنم . این روزها حتی ، حتی همین قاعده ساده هم بای مبالاتی تمام زیر پا گذاشته شده است . طبیعی است که من از جنبش نقدنویسی کمتریج ، که از ذوق سلیم عاری است واعضاء آن متقابلاً ناهنجارنویسی را تحریض می‌کنند، منزجرم . اما، اگر دوستانم از کتابهای من خوششان بیاید خشنود می‌شوم.

م - آیا سزااست که شما را مرتجع بشمریم؟

و - هنرمند باید مرتجع باشد . وی مکلف است در مقابل سیر کلی عصر قد علم کند و خود را به جریان زمانه نسپارد ؛ باید تا حدی به مخالفت برخیزد . حتی هنرمندان بزرگ دوره ویکتوریا ، علیرغم فشاری که به آنها برای همرنگ کردنشان باجماعت وارد می‌شد ، جملگی ضد

۱ - ادویلسن کسی بود که اولین و را به خاطر سبک طنزآمیز ، فخم و گزنده‌اش چنین وصف کرد : « تنها نابغه کمیک طراز اولی که پس از برناردشا در انگلستان ظهور کرده است . »
ویلسن همواره از ستایشگران اولین و بود ، اما نویسنده با لحن ریشخند آمیز خود منکر شناختن او است (م.)

ویکتوریائی بودند.

م - دیکنس چی ؟ گواينکه او مبلغ اصلاحات اجتماعی بود دنبال وجهه اجتماعی نیز می گشت.

و - این موضوع کاملاً فرق دارد. دیکنس از ستایش خوشی می آمد و از خودنمایی خوشی می آمد . اما با این وصف با خصوصیات دوره ویکتوریا عمیقاً دشمن بود.

م - آیا دوره تاریخی خاصی ، بجز این یکی ، وجود دارد که دلتان می خواست در آن زندگی می کردید ؟

و - قرن هفدهم . فکر می کنم قرن هفدهم عصر ذروه درام ورومانس بود . فکر می کنم در قرن سیزدهم هم می توانستم خوشبخت باشم .

م - علیرغم تنوع عظیم آدمهائی که برداستان های خود خلق کرده اید، هرگز عنایتی به طبقه کارگر نشان نداده اید و تصویری تمام و کمال از آنها نپرداخته اید . دلیلی دارد ؟

و - آنها را نمی شناسم . قبل از اواسط قرن نوزدهم هیچ نویسنده ای در باره طبقه کارگر چیزی نمی نوشت . حالا هم که این کار متداول شده ، عده ای از نویسنده ها به مکیدن خون آنها پرداخته اند.

م - اجازه می دهید سؤال کنم که در حال حاضر چه چیزی در دست نوشتن دارید ؟

و - يك اتو بیوگرافی.

م - قالبی کلاسیک و مرسوم خواهد داشت ؟

و - به نهایت درجه .

م - آیا کتابی هست که دلتان می خواست نوشته باشید اما نوشتن آن را غیرممکن یافته اید؟

و - خیر . آنچه از عهده ام برمی آمد انجام داده ام . نهایت سعی خودم را کرده ام.

پایان

منتشر خواهد شد :

رمان دوپولی — برتولت برشت

ترجمه : ا. باقرزاده

لوتر — جان آزرین

ترجمه : محمد تهامی نژاد

کوهستان جادو — توماس مان

ترجمه : خشایار قائم مقامی

اپرای دوپولی — برتولت برشت

ترجمه : ابو الحسن ونده‌ور

پنج گفتار — از هربرت مارکوس

ترجمه : محمود جزایری

بازگشت به سرزمین زادگاه — امه سزر

ترجمه : م. آزاد

قتل در کلیسای جامع — تی. اس. الیوت

ترجمه : مهشید امیرشاهی

جهان عصر ما — جان میجر

ترجمه : محمود جزایری

ناصر — پیتر منسفیلد

ترجمه : محمدرضا جعفری

شب نشینی با شکوه — دکتر غلامحسین ساعدی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

بها ۶۰ ریال